

نام رمان: نیوشا

نویسنده: لیلا رضایی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



در چشماهای سیاه و جسورش خیره شد و آهسته پرسید

— پس کجاست آن همه جسارت و شجاعتی که در چشمایت موج می زد؟ چرا جایش را ترس و وحشت پر کرده؟

— شجاعت؟ او بود که به من شجاعت بخشیده بود و حالا با رفتنش هم چیز را با خودش می برد شجاعتم را جسارتم اطمینانم.

— جا خالی کردی؟ می خواهی دایی اردشیر رو از خودت نامید کنی؟

— یعنی اون هم متوجه می شد که ترسیدم؟!

اگر همین طوری ادامه بدی اوهم می فهمد ناامیدش نکن سعی من عادی برخورد کنی مثل همیشه باش فهمیدی؟ — نه... نفهمیدم چون من دارم خودم رو برای یک تجربه تلخ آماده می کنم. این که آدم بدونه یه تجربه داره انتظارش رو می کشه وحشتناکه تو فکر نمی کنی وحشتناک نیست.

— در تجربه تلخ زندگی سخت.

— خب اینکه وحشتناک تره صحبت از یک عمر زندگیه.

— اصلا چرا ترسیدی؟ مگه غیر از اینه که داری میری به جایی که به اون متعلق داری.

— اما نداره حالا که میدونی قبول این زندگی اجتناب ناپذیره بجای ترس صبر و تمرین کن تا بعد بتونی با بردباری سختی ها رو تحمل کنی و پست سر بگذاری شاید... شاید... چی؟ هیچ
امیدی به آینده نیست نه... نه... نه نیوشا هیچی وجود نداره دای اردشیر درمان پذیر نیست
راهی برای نجات اون وجود نداره همه چیز حقیقت داره یک حقیقت تلخ.

_ تو قصه چی رو می خوری غصه اردشیر رو که داره می میره یا غصه خودت رو که فکر می کنی که داره خوشیهات تموم شده؟ که این طور! غصه خودت را می خوری اینقدر خودخواه شدی؟

_ آره... آره به خودم که نمی تونم دروغ بگم . بیشتر دارم غصه خودم رو می خورم . با مرگ دای اردشیر نه تنها حامی ام رو از دست دادم بلکه همه چیزهای خوبم و همه آرزوهایم رو از دست دادم خب... خب بخاطر اردشیر هم غصه می خورم. می دونه که می میره خیلی زجر می کشه با مرگ از من تنها می شم . دای اردشیر همه چیز و هم کس من است.
نیوشا از مقابل آینه برخاست و با اندوه گفت.

_ با خودت خلوت کردی دختر مجبوری خودت را دلداری بدهی ولی قبول کنی حمایت چند روزه دیگه تو رو برای همیشه ترک خواهد کرد.

نیوشا نگاهی به اطراف اتاقش انداخت و به فکر فرو رفت.

ده سال قبل او به شکل یک دختر روستایی در یکی از روستاهای مازندران زیر سایه ی پدری زحمت کش و مادری مهربان زندگی می کرد . عبدالله پدرش یک دهقان ساده بود چون مردان دیگر آن روستا در زمینهای اربابی و رعیتی می کرد طایفه ی پدر و مادرش هردو اصلا مازندرانی بودند. بات این تفاوت که طایفه مادرش خانواده گسترده پدرش محدود شده بود به مادرش شیرین و دایی اردشیر.

اردشیر پانزده سال از خواهرش بزرگ تر بود و با ازدواجش با یک دختر پولدار تهرانی همراه خواهرش شیرین به تهران نقل مکان کردند. شیرین چند سال بعد با ازدواج با عبدالله بار دیگر به همان روستا بازگشت.

او نیوشا را بعد از سه سال زندگی مشترک با دارو و درمان و نذر و نیاز های فراوان باردار و بازگشت. کمتر استراحت مطلق را به او توصیه کرده بود اما شیرین یک زن روستایی بود و نمی توانست نه ماه کنج خانه به استراحت بپردازد.

رایط زندگی در روستا چنین چیزی را غیر ممکن می ساخت. اما اردشیر این بار هم به کمک خواهرش شتافت او را همراه خود به تهران برد تا خواهرش را از خطر مرگ نجات دهد نه ماه پایان رسید و نور چشمی اردشیر دختر عبدالله و شیرین قدم به دنیا نهاد. یک زیبایی بی نظیر با چشمهایی محصور کننده.

گرچه اردشیر خود صاحب ۳ فرزند بود اما او همیشه آرزوی فرزند دختر داشت. نیوشا با دنیا آمدنش آرزوی او را تحقق یافته دانست. اردشیر به بهانه سر زدن به خواهرش در اصل دیدن نیوشا رفت و آمدش به روستا را بیشتر کرد او هر بار با دستهایی پر از هدایای رنگارنگ به دیدن خواهرزاداش و بالاخره توجهات بیش از حدش به نیوشا.

به همه فهماند اردشیر چون پدری عاشق و شیفته نیوشا است. توجهاتش به نیوشا از او دختر منحصر به فردی در میان روستا به وجود آورد.

در حالی که دختران هم سن او کار قالی بافی و حصیر بافی و پختن نان می پرداختند. نیوشا در میان اسباب بازی های زیبا و غافلگیر کننده اردشیر شور و نشاط دوران کودکی را تجربه می کرد. خنده های کودکانه و شیرین زبانی های دخترانه اش اردشیر را به سر شوق می آورد حتی اعتراضات شیرین و عبدالله به خاطر رفتارش به نیوشا هیچ اثری نداشت.

و باعث نمی شد نیوشا از محبت ها و توجهاتش به نیوشا بکاهد. آنها مجبور بودند برای حفظ احترامش همان طور که او می خواست با نیوشا رفتار کنند و سعی نکردند نیوشا را از دنیای

عروسک و اسباب بازی بیرون بکشاند و پشت دار قالی و پای تنور بنشانند. روزگار بر وقف مراد شیرن بود برای بار دوم با باردارشد. در هشتمین ماه از دوران بارداری شیرین طوفان ناموفق بر زندگی اش ورزید و آن خوشی در زندگی ساده عبدالله وجود داشت یک باره همراه خود برد. زایمان زود هنگام شیرین منجر به مرگ نوزاد پسرش شد و سه روز بعد شیرین در تب و هذیان بدرود حیات گفت.

نیوشا پر از هیاهو یکه تازه روستا افسرده و غمگین در غم از دست دادن مادرش سوگ وار گوشه نشین گشت. بی ها و بهانه جویی ها او برای مادرش. صبر و تحمل را از عبدالله گرفته بود چرا که خود اونیز عاشق همسرش بود هیچ کس یاری آرام ساختن نیوشا را نداشت. به جز اردشیر و بالاخره اردشیر این دایی مهربان تصمیم گرفت با رضایت عبدالله او را از آن محیط حزن انگیز دور سازد. اما مخالفت های عموی بزرگ نیوشا نصرالله رفتن او را به تعویق انداخت.

لت مخالفت نصرالله آداب و رسوم قومی بود نصرالله از همان دوران نوزادی نیوشا را برای پسرش عروس آینده اش از دور شود.

واز محیط ساده روستا وارد محیط رنگارنگ پایتخت شود. اردشیر اگر چه عمیقا مخالف این رسم و رسوم کهنه و پوسیده بود اما به خاطر نیوشا که روز به روز پزمرده تر می شد قول داد تا نیوشا را در سن ازدواج به روستا بازگرداند و نیوشا همراه اردشیر به تهران رفت. نیوشا زیبا جسور بی باک بزرگ شد زدر مسایل درسی پیشرفت بسزایی کردو همین امر باعث شد به تاخیر افتادنش به روستا و نارضایتی و اعتراف نصرالله شد.

نیوشا در تجمل و رفاهی رشد می کرد که اردشیر با ثروت همسرش برایش فراهم می نمودزسیما همسر اردشیر با اینکه قلبا کارهای اردشیر ناخشنود بوی امابه دلیل علاقه ای که به او مهر سکوت بر لب زده بود هر قدر که می خواهی برای نیوشا دست و دل بازی کند و اردشیر مشتاقانه این کار را می کرد.

خبر قبولی نیوشا در دانشگاه در رشته ریاضیات نوجومی از شادی و شغف برای اردشیر به ارمغان آورد.

ین در حالی بود که نصرالله بر سر برادرش غر می زد که تمام اختیار دخترش را به اردشیر بسرده

ولی عبدالله قلبا پیشرفت تنها فرزندش راضی بود و خودش را مدیون محبت های بی ی ریغه اردشیر می دانست.

اما نارضایتی های نصرالله و وابسته بودن رسم و رسومات و سن خانوادگی و قومی وادار می کرد نیوشا را به روستا بازبفرستدزاما اردشیر که نهال خود را در حال شکوفایی میدید.

الی رقم قولی که داده بود مخالفت می کرد و نیوشا هم نیز از ترس عمو اش قدم به روستا نداشته بود. نیوشا دومین سالش را در دانشگاه را آغاز کرده بود. که اردشیر ی جار بیماری مرموزه لا علاجی شد حتی دکترای خارج هم از درمان او عاجز بودند اردشیر قوی ناتوان و ضعیف در بستر بیماری وروز به روز ضعیف تر و نحیف تر شد.

رنگ کم کم بر جهره اش این موضوع نیوشا را غمگین و غصه دار کرد. این واقیت که می ت کمی بزرگترین حامی اش را از دست می دهد دلش را لرزاند. می دانست بعد از فوت اردشیر

باید انجا را ترک کند و به ان روستایی ساحلی برگردد. و بنا به رسم و رسومات قومی با پسر عمویش ازدواج کند.

احمد از دید همه پسر سالم و ساده ای بود. اما ان که نیوشا بزرگ شده بود به چیزی فراتر از سادگی نیاز داشت.

فریاد بلند سیاوش نیوشا را از افکارش بیرون راند.

هی خانوم خوشگله کجا سیر می کنی بگو با هم بریم.

نیوشا با ناراحتی گفت

نمی تونی قبل از ورود در بزنی در ضمن خیلی به تو گفتم منو اینجوری صدا نزن. اگه جرعت

یاری یه بار دیگه در برابر دایی جان اینطور من رو صدا کن.

یاوش در حالی که داشت ادامس را با لود گی می جوید گفت

نکنه واقعا فکر کردی خیلی خیلی ونوسی نخیر فقط از سر مهر و محبت اینطور صدات می

زنم.

نیوشا از جا برخاست و گفت

من احتیاج به لطف و محبت سبک سری مثل تو رو ندارم. واگر هم می بینی تا به حال از

جلف بازی ها و رفتار نا مناسبت به دایی جان و احترام او بوده.

سیاوش اخم هایش را در هم کشید.

اگر رفتار من مورد قبول حضرت والا نیست می تونی بارو بندیلت رو بذاری رو کولت و

برگردی دهات. شاید هم می ترسی حرفای من کمی از نامزد دهاتیت کم کنه.

یوشا با عصبانیت فریای زد

_خفه شو...تو...تو یه دلکچی ...تو.

سیاوش خنده ای سر داد و گفت

_جوش نزن خوشگله چند روز دیگه طاقت بیار

اشک در نگاه نیوشا حلقه زد. نمی توانست باور کند سیاوش با ان همه

رذالت و گستاخی رزنی اردشیر باشد. باور نم کرد سیاوش انقدر راحت

از مرگ باباش صحبت می کرد سیاوش بی اعتنا به حال دگرگون نیوشا در

را محکم بست.

ویا طوفانی بود برای برهم زدن خاطره ازده یه او بار دیگر در اتاق باز شد

نیوشا بسمت ر نگاه کرد و با دیدن داریوش فوراً اشک هایش را زدود

داریوش در حال وارد شدن به اتاق گفت.

معذرت می خوام در زدم ام جواب ندادی ... اگر... دوست داشته

باشی می تونی با ماشین من بری دانشگاه فکر می کنم دیر شده

باشه.

یوشا به داریوش نگاه کرد و گفت

نه...نه... یعنی نمی خواهم ادامه

بدهم.

واسه جی بخاطر اینکه فقط بابا تا...

نیوشا حرف اون رو قطع کرد و با اندوه گفت

دایی اردشیر همه هستی منه است... بیماری او مرا داغون کرده جطور بایی تحمل کنم.

داریوش کنارش نشست و با لحنی تسلی جویانه گفت
 _مرگ حقه است. همه ما به روزی خواهیم مرد و همه باید این حقیقت را باور کنیم.

نیوشا با ناامیدی گفت

اما چرا برای او انقدر زود؟

چرا حالا؟ زود داریوش گفت

شاید فکر میکنی با مرگ بابا تنها می شوی؟ اما این درست نیست همه ما
 در کنارت هستیم من بابا...

نیوشا به داریوش نگاه یقینی و متفکرانه گفت

_چه اتفاقی داره می افته. بعد از مرگ دایی چه بلایی بر

سرم می یای؟ بعضی شرمگین او خواخواهی اش سرش

را پایین انداخت و با بغض گفت

_متاسفم من خیلی خوی خواهم انگار فقط نگران خودم هستم و این که آینده ام...

داریوش لبخند گفت زد و گفت

هر کس دیگه ای هم که جایه تو بود همین طور فکر بازگشت به ان

روستا برای ادمی که سال های زیادی از عمرش را در تهران و در رفاه

گذرانده وحشتناکه و دردناکه.

نیوشا از همدردی داریوش احساسا طغیان شده بود.

دایی اردشیر زندگی جدیدی به من بخشیده بود. بعد از مرگ مادرم اگر در

اون روستا می وندم مطمئنا یک دختر گوشه گیر و بیسواد می شدم که

مجبور بود با سن و سال کم با پسر مویم ازدواج کنم. اما دایی اردشیر مرا هم همراه خود آورده و حمایت کرد. حالا که به دواران طلایی زندگیم دست یافته ام باید بروم. داریوش گفت

چه کسی گفته که تو باید بروی؟ نیوشا لبخند زد و گفت

دایی اردشیر تنها حامی و پشتیبان من در برابر خواسته نصرالله و مادی به من صدمات زیادی می زند. باید ترک تحصیل کنم به روستا برگردم و به خواسته عمو نصرالله گردن نهم.

اریوش با کمی مکث گفت
ا گر... ا گر... با کسی که دوست داری ازدواج کنی...
نیوشا حرف او را قطع کرد و گفت

زدواج من با کسی به غیر از احمد یعنی خون به با دن تو از رسم و رسومات ما بی اطلاعی و نمیدانی عمو نصرالله خیلی های دیگه سخت ان عمل می کند من حاضرم با احمد ازدواج کنم اما دوست دارم قبل از اون تحصیلاتم رو ادامه بدهم...

داریوش باناباوری او را نگاه کرد و گفت

تو حاضری با اون بی سوای ازدواج کنی؟ با مردی که فقط یکی دوبا اون
رو دیدی! وای نیوشا نگو مسایلی برای یک زندگی مشترک لازم است
را نمی دانی.

نیوشا با دلخوری گفت

_اولا احمد بی سواد نیست او معلم است در ثانی من کاری جز ازدواج نمی تونم بکنم.

داریوش با جدیت گفت

تو مجبور نیستی... وقتی با فردی که دوستش داری فرار کنی...

نیوشا لبخند تلخی زد و گفت

بس کن داریوش این افکار کودکانه رو دور بریز من چنین

عاشق سینه چاکی ندارم.

داریوش بدون معطلی گفت

نیوشا تو دختر فوق العاده ای هستی . چشم های تو جسارت تو و بی

باکین تحسین بر انگیزاست و خیلی ها شیفته می کند.

نیوشا به شوخی گفت

شما لطف کنید و یکی از این عاشق سینه چاک را که خودم نمی شناسم

را به من معرفی کنید.

داریوش با کمی تردید و مکث گفت

-خب...خب...من.

خنده از لبان نیوشا رخت بست و عرق سردی بر تمام وجودش نشست همیشه داریوش را در برادر خود می دید با جدیت گفت

_ تو...! بس کن داریوش من همیشه به تو به چشم یه برادر نگاه می کری.م.درسته رفتار من همیشه با تو ملایم تر از سیاومک و سیاوش بود اما فکر نمی کنم این دلیلی باشه که من....

داریوش بی صبرانه گفت

_ تقصیر من چیه؟ که همیشه محصور چشمهای سیاه و با جسارتت بودم؟ نیوشا اگه با من بیایی با هم ازدواج می کنیم

.تو به درست ادامه می دی.

نیوشا سریع از جا برخاست و با کمی خشونت

گفت _ بس کن داریوش دیگه بسه می

خواهم تنها باشم.

داریوش با رنجیدگی از جا برخاست و نگاه کوتاهی انداخت به نیوشا و تنهایش گذاشت.

یه مدت بود که حال اردشیر به وخامت گذشته بود و سیما و نیوشا از پسرها نگران بودند اما ان

روز کمی سر حال تر شده بود و توان نشستن در بستر را داشت هنگامی که سیما لیوان شیر را

برای همسرش به اتاق می برد از او خواست تا نیوشا را به اتاق او بفرستد. سیما بدون اینکه

سوالی در این مورد به اتاق نیوشا رفت و خواسته اردشیر را با او در میان گذاشت.

اردشیر ناراحت و مریض احوال در بستر دراز کشیده بود صدای در چشمه‌هایش را باز کرد و

با صدای ضعیفی گفت - بیاتو عزیزم.

اردشیر به سختی لبخندی بر لب نشانده و گفت

_سلام دخترم بیا اینجا کنار من بشین.
 نیوشا به تخت اردشیر نزدیک شد و کنار او روی تخت نشست و حالی که سعی می کرد
 اندوه اش را مخفی کند گفت.
 _با من کاری داشتید.
 اردشیر مکث کوتاهی کرد و گفت.
 _داریوش می گفت دیگه به دانشگاه نمی ری حقیقت داره؟
 نیوشا با شرم ساری به او نگاه کرد و سرش را پایین انداخت اردشیر که
 سکوت او را دید گفت _پس حقیقت داره...اما چرا؟ نیوشا با اهنگ محزونی
 گفت _کمی کسالت داشتم.
 اردشیر گفت.
 اما داریوش حرف دیگه ای می زد.
 نیوشا دلخور از دخالت های داریوش گفت
 _حتما اشتباه کرده.
 اردشیر اه اندوه باری زد و گفت
 _خیلی دلم می خواست اون شکوفایی و موفقیت تو رو ببینم اما تو هم خوب می ونی زندگی
 من رو به افول است.
 نیوشا با یادآوری موضوع غمباری که دیر یا زود حادث میشد بغض کرد و گفت
 _بس کن دایی جان .خدا به شما طول عمر بدهد . چرا حرف از مرگ می زنید.
 اردشیر همراه با چند سرفه کوتاه شدید و کوتاه خندید و گفت

بگو خدا شما رو بیامرزد. چرا باید خودم را گول بزنم وقتی که می دانم چیزی از زندگی من نمانده روزیتو رو با خودم اوردم تهران برایت ارزوی بزرگی داشتم تو مثل دختر نداشته

خودم بودی و من در سر ارزوهایی بدرانه می بروراندم ...اه ...نیوشا عزیز من سرتاسر وجودم ارزوی قشنگی بود برای تو داشتم تا به نیوشا داریوش

اینجا همه موقیت ها خوب بود و من راضی بودم. از پشت کارت پیشرفتت تو اما حالا...حالا با نزدیک شدن به مرگ بیشتر برای تو نگرانم. شاید باورنکنی بیشتر از آن که از مرگ بترسم از آینده تو نگرانم هستم و می ترسم . گاهی خودمرا نفرین می کنم که تو را به تهران اوردم تو در تهران بزرگ شدی اینجا به دنیا اومدی با اینجا و محیط اینجا خو گرفتی در رفاه و اسایش در شهر با فرهنگی جدا از اداب و روسوم روستاینمان رشد کرده ای و حالا فکر بازگشت تو به آن محیط ناآشنا و سخت مرا دل گیر و نگران کرده است چطور خواهی با مشکلات زندگی در روستا دست و پنجه نرم کنی؟ هرچند تو آنقدر شجاع و قوی هستی که از پس مشکلات برآیی اما اصلا ندارم نیوشا من طعم تلخ سختی ها را چشد در این چند روز بارها آرزو کردم ایکاش این همه پول و ثروت از آن من بود و من می توانستم قسمتی از آن را برای آسایش تو به ارث بگذارم انا خودت خوب می دانی تمام این ثروت از آن سیماست و من از خودم چیزی ندارم. نیوشا آرام گفت.

_اما دایی جان اصلا چیزی نمی خواهم و نگران نیستم.
اردشیر با لبخند تحویل دروغ مصلحتی نیوشا دادو گفت

می دانم و مطمئنم سیما بعد از مرگم چیزی به تو نخواهد داد. نمی گویم زن بد جنس و دل تاریکی داست. او در تمام این سال ها هرگز ثروتش را بر سرم نکوبید و مانع ولخرجی های من برای تو نشد. اما خودش ذره های بخشندگی ندارد و به تو کمک نخواهد کرد. تا حالا هم که در ایران مانده فقط بخاطر و من است بعد از مرگم مطمئنم تمام مالکیتش را می فروشد و به ایتالیا برمیگردد به جایی که همه فامیل ها و کس و کارش انجا هستند ... و تو دلم می خواهد بدانم می خواهی چه بکنی؟

نیوشا هم که ی ر سکوت به حرفها گوش میداد. در حالی که سعی می کرد صدایش به خاطر بغضش نلرزد.

خب... برمی گردم به روستا.

اردشیر گفت.

همانطور که نصرالله می خواهد. من هم نگران همین موضوع بودم تا این که دیشب داریوش آمد اینجا با حرف هایی که زد نه تنها ذوق کرد بلکه از دلوا پسی هم خلاصم کرد.

اردشیر مکثی کرد و به نیوشا چشم دوخت تا تاثیر حرف هایش را در قیافه نیوشا ببیند چشمهای نیوشا از اشک لبریز شد. اردشیر دستش را روی صورت نیوشا کشید گرمایی دست اردشیر مثل پدری بود اهسته گفت.

داریوش تو را از من خواستگاری کرده.

بغض ناشناخته نیوشا شکست و شرو به باریدن کرد. فرو شکست سرش را روی سینه اردشیر گذاشت خم کرد جایی را مخفی کردن اندوهش با گریه گفت.

اه دایی اردشیر شما نباید دخترتان رو تنها بزارید. من می ترسم از تنهایی از فقدان شما از نبود یمک مامن من تکیه گاه باید چه کار کنم؟

ردشیر دستهایی محبتش را بر سر نیوشا کشید و گفت.

_ ارام بگیر دخترم به هر حال من به روزی می میرم مردم و تو تنها می گذاشتم. درسته که مرگ بد موقعه ای به سراغم امد اما... به داریوش اعتماد کن. او همه را همین طور هست نگاه می دارد.

او پسر خوبی است و عزیز تر از سیامک و سیاوش. نه به خاطر کم بودن سنش نسبت به ان دو خودت می دانی سیامک چه کند کاری هایی در ایتالیا به بار آورد. و سیاوش هم تا چندی دیگر به او ملحق شد. در این بین داریوش پسر سر به راهی بود. اگر جوابت مثبت است من تا قبل از مرگم سور و سات عروسی را بر پا می کنم و شما را می فرستم خارج تا از جانب نصرالله گزندی به شما نرسد.

نیوشا سرش را از روی سینه اردشیر برداشت و اشک هایش را پاک کرد اردشیر گفت.

_ اول بگو بینم به داریوش تا چه حدی علاقه داری ؟

نیوشا به فکر رفت تا ان سال ها به عشق و علاقه فکر نکرده بود. پس چطور می تونست به عشق جوابی فکر کند. که با هم زیر یه سقف بزرگ شدند. چطور می توانست به اردشیر بگوید داریوش را مثل برادری دوست دارد. اردشیر سکوت او را شکست.

_ چرا ساکت شدی.

نیوشا سرش را پایین انداخت و اهسته گفت.

_ نمی دانم دای جان. هید وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.

اردشیر لبخند زد و گفت.

_ بسیار خوب! در مورد این مساله فکر کن و فردا جوابش رو به من بده.

نیوشا دستهای اردشیر را با عطوفت بوسید و تنها راه ادامه تحصیل و فرار از زندگی کابوس وار در روستا را، ازدواج با داریوش دانست. وقتی تصمیم نهایی اش را گرفت صبح سر زنده بود. چشمهای خسته اش را بر هم نهاد تا لختی بیاساید اما صدایی ناله و شیون سیما او را به سمت حقیقتی تلخ سوق داد. اردشیر مرد در حالی که نتوانسته بود نیوشا را از کابوس برهاند. مراسم خاکسپاری هفتم و چهلم اردشیر در فضایی غم زده و پاییزی صورت گرفت و به پایان رسید. در تمام این مدت نصرالله انتظار بازگشت عروس آینده اش را می کشید

عبدالله نیوشا را در اغوش کشید ولی نیوشا با اغوش او بیگانه بود سال ها بود که اردشیر را بجای او قبول کرده بود. نیوشا از بیگانه گی بر خود لرزید. چرا که فکر می کرد وجود پدرش جای اردشیر را بر خواهد کرد. اما از دیدن عبدالله هیچ احساسی به او دست نداد. نه شوق نو شعف از دیدار بدر نه اسودگی به او دست نداد. برای لحظهای از خودش بدش آمد. که هیچ محبتی از پدرش در دلش ندارد. عبدالله او را از خود جدا کرد با لبخندی گرم به او نگاه کرد. و گفت.

_ در این ۱ سال که ندیدمت خیلی خانوم شدی.

نیوشا بی مقدمه و گلایمندانه گفت.

_ فکر می کردم خودتان را به مراسم ۰۴ دایی می رسانید فکر نمی کنید دایی

اردشیر زحمت های بی دریغی کشیده؟ عبدالله شرمسار سرش را پایین انداخت و

اهسته گفت

درسته دخترم اردشیر در حق ما خیلی لطف کرده و من مدیون اون هستم اما تو از وضع کار من بی خبری خسروخان ارباب را می گویم خیلی سخت گیر هست. یک روز غیبت سر کار باعث اخراج همیشگی از کار می شود. همه جا مشاورها و سرکارگراها مراقب هستند.

حالا هم که می بینی این جا هستم ارباب مریض شده و تو مریض خانه خوابیده و کارها نابسمان است من هم فرصت را غنیمت شمردم.

نیوشا از رفتار تندش شرمنده شد. با خود اندیشید)) حق ندارم عقده هایم را سر مرد بیچاره در بیارم به هر حال او پدر من است((.

عبدالله بار دیگر گفت.

_نصرالله منتظر ماست.

دل نیوشا فرو ریخت بازگشت به آن روستا مثل کابوسی برایش وحشتناک بود. در آن مدت سعی کرده بود واقعیت را بپذیرد. اما موفق نشد بود.

عبدالله بی خبر از ناراحتی و انقلاب درونی نیوشا ادامه داد.

_این طور پیدا ست کسی هم در خانه نیست بهتره زودتر وسایلت رو جمع کنی و راه بیفتی.

نیوشا باز هم سکوت کرد نمی خواست پدرش بفهمد هنوز ۰۴ روز از مرگ

اردشیر نگذشته بود همسرش دست به فروش مالکیتش کرده بود. تاهر چه

زودتر به ایتالیا مهاجرت کند. دلش نمی خواست بیاد بیاورد که داریوش از او

خواستگاری کرده است یا پدرش بفهد فرزند بزرگ اردشیر هرگز به ایران

نیامد. نمی خواست بیاد بیاورد سیاوس شب ختم باباش در خوشگذرانی به سر می

برد. با عجله برخاست تا هرچه زودتر از انجا برود بعد بیاد آورد سیما به او رک و پوست کنده به او گفته بود زحمت را کم کند. نیوشا در حالی که وسایلش را جمع می کرد اشک های مخفی صورتش را می شست.

هنوز مردن اردشیر را باور نداشت. و از آینده نامعلومش وحشت داشت قاب عکس اردشیر را برداشت. قیافه او را بوسید و بعد ان لباسهایش قرار داد. با بسته شدن در چمدانش احساس کرد هیچگاه به انجا قدم نمی زارد. قصه طلایی زندگیش به آخر رسیده بود. و او باید می رفت و قدم به آینده نامعلومش می گذاشت. باید می رفت. تا به زندگی ناشناشنا شود.

مسافت تهران تا مازندران را با اتوبوس پیمودند. نیوشا همراه باباش در جاده ی خاکی در یک سمت ان جنگل انبوه و پایبوی قرار داشت در انتظاره وسیله نقلیه به سر می بردند. بالاخره بعد از یک ساعت انتظار مینی بوسی درب و داغان

که مملو از جمعیت بود مقابلشان ایستاد نیوشا با انجاو به مینی بوس گرد و غبار و کثافت بی نظیر بود نگاه کرد و پرسید

— باید با این برویم؟ عبدالله در

مینی بوس را برای نیوشا با

کرد و گفت _اره ...بابا سوار

شو.

و اولین پله را که بالا رفت بوی به مشامش خورد عرق ناگهان احساس تهوع کرد. می خواست برگردد اما با فشاری که عبدالله برای داخل کردنش کرد بی فایده بود همه ی نگاه ها به نیوشا برگشت راننده نیوشا را از اینه دید و گفت

دختر ته

عبدالله

جواب

داد -اره

نیوش

است.

راننده بار دیگر نیوشا را از اینه نگاه کرد یکی از مرد ها بلند شد و به نیوشا تعارف نشستن کرد نیوشا هم نشست می خواست دستس را روی بینیش بگیرد ولی دور از ادب بود نگاهی گذرا به جمع انداخت همه استخوانی تکیده بودند. بی نظمی به وضوح در قیافه اشانم معلوم می شد در رنج در سختی در قیافشان هویدا بود. دست های پینه بسته حکایت از مرارتهای و زحمت کشیدن هایشان بود. به ناگاه غمی عظیم در دل نیوشا نشست.

عظیم ترین غم از دست دادن اردشیر بود. از خودش پرسید

((ایا زحمات فروان و رنج بی کرانشان علت این همه بی نظمی و نامرتب بودنشان بود؟))

خیرشان قبل از آنکه شرمنده و عصبانی کند. دلش را به درد آورد. هیچ دوست نداشت در بدوه ورودش با چنین منظره غم انگیزی رو برو شود غم خودش کم نبود و دیگر نمی توانست غم دیگران را بکشد. ناگهان چشمش به دست های پینه بسته و چروکیده پدرش افتاد. که میله مینی کینی بوس را می فشرداؤ خودش پرسید

((چطور تا به حال متوجه دستهای زبر و خشن او نشدم؟! مگر او چند سال داشت؟ آیا دستهای مردی ۰۳ ساله است؟))

و بعد به یاد دستهای سفید و لطیفه اردشیر افتاد. و آن دستهای گریزان از کارهای سخت. با لحن سرزنش باری به خودش گفت

((چرا هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که در خوشی و شادی زندگی می کنم پدرم و دیگران چطور گذران زندگی می کنند. یا وقتی برایم پول می فرستاد بدون زحمت به دست آورده ان بیاندیشم پول ها را به راحتی خرج می کردم وای بر من... چقدر دور شدم از پدرم از مردم از اصالتم.))

نیوشا نگاهش را از دستهای پدرش گرفت و به زنی که با لباس محلی زنی کهنه و مدرس بودند. دامن بلند گلدارش از جنس ابریشم تنش بود و جلیقه کهنه ای به تن داشت روسری بزرگش را چنان از پشت سر گره زده بود که او احساس خفگی

می کرو. تازه می فهمید چرا با ورودش به مینی بوس با هجوم نگاه ها مواجه گشته است. طرز لباس پوشیدنش برای انها تعجب اور بود.

نیوشا پشت حصار و به خانه وسط حیاط دوخت. از وقتی که به تهران آمده بود ۰ یا ۰ بار به انجا آمده بود و طی سال های اخیر این عبدالله بوده که به دیدن او آمده می رفت.

یوشا با خود حساب کرده تا ببیند چند سال به انجا دور بوده. ۴ سال انجا را ترک کرده بودو در ۰ سال نگذشته از ترس نصرالله انجا نیامده است. هیچ چیز پیشرفت نکرده بود. بلکه همه چیز رو به تخریب و نابودی بوده است. و درختان خانه قدیمی تر و کهنسال تر شده بود. حصارى دور حیاط باران خورده پوسیده شده بود. تنوری که مادرش در ان غذا درست می کرد هنوز گوشه حیاط به چشم می خورد و لانه مرغ و خروس ها با بر جا بودند انبارى گوشه حیاط هنوز پا بر جا بود با بر جا بود. و چاه اب و چرخ جاه و حوضچه ی کوچکی که از اناب جاه بر بود. سمت راست حیاط قرار داشت فضای انجا سال ها بود که در تصور کم کشته بود و حالا جانی دوباره نگرفته بود با خود اندشید. ((چطور باید اینجا زندگی کنم بعد از این که ۱۴ سال عمرم را در تهران با امکانات رفاهی کامل در فرهنگی رو به رشد سپری کردم؟)) عبدالله که تازه متوجه ناسازگار بودن نیوشا با اون محیط شده بود دستپاچگی گفت.

_خب باید خیلی بهتر از اینا بود. لا اقل که برای دختر من که با همه فرق داره. و در ناز و نعمت بزرگ شده. وقتی اردشیر تو رو با خودش برد خیلی غصه خوردم وقتی فهمیدم اونجا راحت و راضی تر زندگی می کنی خوشحال شدام حالا که

اردشیر مرده.....خب.....می دانم.....که در این روستا که هیچ امکاناتی نیست برای تو سخته اما کاری نمیشه کرد. و من دلم می خواد تحمل کنی.

نیوشا لبخند تلخی زد واقعا غیر از تحمل چاره ای نبود ی ر برابر حرف های باباش سکوت کردو در برابر حقایقی که باباش بیان می نمود هیچ تعارف دروغی پیدا نبود تا تحویلش دهد. عبدالله بار دیگر سکوت را شکست و گفت.

_ نمی خوای بیای داخل.

نیوشا به همراه عبدالله وارد حیاط شد عبدالله جلوی در ورودی حیاط ساختمان کهنه و قدیمی که رسید با صدایی بلند گفت

_ کوکب.....کوکب.....بیا ما امیدیم بین کی اومده

اسم کوکب یاد و خاطره عمه سخت گیر و عنقش را تداعی داد.با خودش گفت))او اینجا چه می کند)).

خواست سوال کند که در باز شد و کوکب با هیکل تنومندش پوشیده در لباس محلی در چارچوب در ظاهر شد. با اولین نگاه به نیوشا حالتی تهاجمی به خود گرفت و گفت

_ پس بالاخره خانم تشریف آوردن!البته شانس با ما یار بود که اردشیر زود مرد والله به این زودی ها موفق به زیارت شما نمی شدیم.

نیوشا دلخور از برخورد غیره منتظره کوکب گفت.

_علیک سلام عمه جان خوشبختانه مرگ نصیبه همه می شه یعنی چیزی هست که لیاقت نمی خواد.

کوکب با ناباوری گفت

_ می گفتند شهر ادمها را خیره سر و زبان دراز می کنه اما باور نمی کردم .

نیوشا گفت

_ فکر می کردم با رویی گشاده از من استقبال می شود اما انگار از من استقبال می شود اما اشتباه می کردم در ضمن دوستت ندارم این طور بی رحمانه در مورد دایی اردشیر صحبت کنید. یعنی اجازه نمی دم.

کوکب که از حاضر جوابی نیوشا حصابی عصبانی شده بود گفت

_ خوب گوشات رو باز کن دختر خانوم اینجا اجازه تو دست ماست نه اجازه دست تو. دوم این لازمه در مورد لباس های زننده تو بحث داغ محفل خاله زنکها بشه.

عبدالله پا در میونی کرد و قبل از اینکه نیوشا حرفی بزنند گفت

_ خيله خب ابجی هر دوی ما خسته ایم بعد درباره ی تمام مسایل صحبت می کنیم وقت زیاد است حالا اگر زحمتی نیست برای ما صبحانه آماده کن.

کوکب با نگاه کوتاه به نیوشا رفت. و به سمت اشبخانه رفت.

نیوشا با دلخوری وارد شد نگاهی کوتاه به درو بر اتاق ها انداخت. بسیار ساده. اما مرتب و تمیز عبدالله چمدان ها ی نیوشا را داخل یکی از اتاق ها برد و خطاب به نیوشا گفت

_ از عمت نرنج خب درسته که اخلاق تندی داره اما قلب مهربونی داره.

نیوشا گفت

_اومده اینجا چی

کار می کنه.؟

عبدالله گفت

_راستش وقتی دختر و پسرش رو فرستاد خونه بخت تنها شد من هم خواستم
باد اینجا که هردو از تنهایی در بیایم نزدیک ۶ سال است با هم زندگی می کنیم.

نیوشا گفت

_واویلا در این مدت سوهان روح هم هستیم اینجا می شه میدون جنگ.

عبدالله بی مقدمه گفت

_این چند وقته رو تحمل کن تا عروسی تو با احمد سر بگیره.

نیوشا نگاهی گذرا انداخت و حرفی نزد. به هر حال این اتفاق می افتاد. هر چند او
هرگز به احمد و موضوع ازدواج با او فکر نکرده بود. و برایش مهم نبود در همین
هنگام کوب با سینی صبحانه وارد اتاق شد و در حالی که سینی را مقابل عبدالله و
نیوشا روی زمین قرار می داد گفت

_من می رم به نصرالله خبر بدهم که از راه رسیدید. خیلی مشتاق عروس
فراریش است. لابد اگر در این سر وضع ببیندش از خوشحالی سگته می کند.

عبدالله برای جلوگیری از جنگ لفظی فوراً حرف را عوض کرد.

_ پس برای شام دعوتشان کن بگو بیایند تا دور هم باشیم.

و کب در حالی که به سمت در می رفت گفت

_باشه این طوری بهتره شاید این دختره تا اون موقع شکل و شمایلش ما را برداشت.

واز اتاق خارج شد.

نیوشا بعد از صرف صبحانه به حیاط رفت هوا نمدار و مرطوب بود بوی پاییز انجا سال ها بود که از خاطر برطه بوط.حیاط پر از درخت و زمین خاکی اش برای او پر از خاطرات کودکی بود خاطراتی از دورانحیاط عبدالله و همسرش نگاهش به حوضچه گوشه حیاط بود صدای چرخش چرخ چاه هنوز هم در گوشش زنگ می خورد و خودش و شیطنت هایش.

قیز.....قیز.....نیوشا دخترم برو کنارده برو کنار او توی حوض خیس میشیبرو کنار و روجک شالاب.....ریزش اب در حوضچه که پر کردنش تنها به وسیله ی دست های پر توان مادر بود.لبخندی زد به سمت ان رفت.هوس کرد برای ۱ بار هم که شده ان را امتحان کند.وسعی کرد.اما سطل سنگین تر از ان بود که بتواند.ان را بالا بکشد و یا شاید او انقدر قدرت نداشت تا ان حرکت دهد. صدای کوب که از پشت حصارها وارد حیاط می شد او را به خود آورد.

_ کار هر بز نیست خرمن کوفتن.زیاد عجله نکن اب کشیدن هم می رسیم صبر داشته باش اول اتش تنور و بعد خنکای اب.

نیوشا بی اعتنا به حرف های نیش دار کوب از کنار چاه فاصله گرفت و نگاهش به انباری .به یاد اسباب بازی هایش و دوچرخه دووران کودکیش افتاد با به

یاداوردن قبل از ترک انجا باباش تمام اسباب بازی هاش را در انباری قرار داده بود.

نمی دانست ان دوچرخه هنوز هم تحمل وزنش را دارد یا نه بدش نم امد ان را امتحان کند به یاج دوران کودکیش و به یاد دوران کودکیش را زنده می کرد یاد و خاطره ارطشیر بر ان بنشیند و چرخ می بدند. یک راست به سمت انباری رفت و قلاب ان را باز کرد. هنوز وارد نشده بود که از میان تاریکی موجودات پشمالویی به سمت او هجوم آوردند .

نیوشا جیغی کشید و عقب عقب رفت و با دیدن گوسفندان که بع بع به سمتش می دویدند فریاد زد.

—برین کنار.....برین کنار حیونای کثیف.....برین کنار.

از صدای نیوشا کوکب و عبدالله هراسان به حیاط آمدند. عبدالله از دیدن ان صحنه خنده سر داد و کوکب در حالی که به هر سمت دنبال گوسفندان می دوید. فریاد زد.

—از همین حالا خراب کاری ها شروع شد اصلا

بگو با اغل چی کار داشتی.؟ نیوشا جواب داد.

—اغل.؟! تا اونجایی که من می دونستم اینجا انباری نه گوسفند دونی شما.

کوکب در حالی که گوسفندان را یکی یکی داخل اغل می برد گفت

—بله دتر خانم انباری بود اما تا جایی هم که من به یاد دارم ۰ سالی می شه

که افتخار ندادید و به این جا قدم نگذاشتی.

نیوشا به کوکب که در حال بستن در اغل
بود نگاه کرد و گفت _اسباب بازی هام
رو.....

چرخ نا گهانی کوکب به سمت او و تعجب زده نیوشا را به سکوت وادار کرد و کوکب گفت
_چی اسباب بازی هایت؟! نکنه می خواهی خاله بازی کنی خجالت بکش دختر
اگر اردشیر به تو حالی نکرده وقت شوهر کردنت است بگو تا من به تو بفهمانم.
نیوشا به دنبال کوکب به راه افتاد و گفت.

_فقط می خوام نگاهی به انها بیندازم حالا می گی کجاست؟
کوکب بودن جواب دادن به نیوشا وارد اشبزخانه شد نیوشا از بی
اعتنائی کوکب لجاجت کرد و گفت خیلی خب نگو....اما مطمئن باش
خودم پیداش می کنم.

نصرالله هیچ تغییری نکرده بود. چهره ی خشن و سبیلهای پر پشت چخماقیش
مثل همیشه بود و سمیه زن نصرالله که همیشه نارضایتی خود از این وصلت را در
رفتار و گفتارش نشان می داد فربه تر از قبل شده بود و احمد آخرین فرزند
نصرالله با اندامی لاغر و کشیده موهای صاف که به یک سمت شانه زده بود
همانطور خجالتی و مودب به نظر می رسید و عیار غم بیست و چهار سال سن و شغل
معلمی در بین جمع خیلی کم رو و کم حرف بود و ورود انها در خانه ی عبدالله هیچ
احساس مطبوعی در نیوشا به وجود نیاورد. نصرالله با اغوش باز عروسش را
پذیرفت و در حالی که از او تعریف و تمجید می کرد به نظر می رسید موجبات

شرمندگی احمد را فراهم می کند زن نصرالله هم با انزجار و کمی پرهیز با نیوشا حال واحوال سردی کرد چرا که همیشه مایل بود دختر خواهر خودش را به عقد پسرش در آورد و احمد در حالی که سرش پایین بود آخرین نفری بود که با نیوشا احوالپرسی کرد . بعد از این که همه در اتاق گرد هم نشستند نصرالله فوراً سر صحبت را باز کرد و خطاب به کوکب که در حال ریختن چای بود گفت: خواهر چرا یک دست لباس مناسب واسه عروسم ندوختی تا وقتی می اید اینجا بی لباس نماند ؟ قبل از اینکه کوکب جوابی بدهد نیوشا گفت: من که بی لباس نماندم به لطف دایی اردشیر یک چمدان لباس همراه خودم اوردم. کوکب چشم غره ای به نیوشا رفت و گفت : اینقدر پز داییت را نده . او را به رخ ما نکش خوب شد که مرد . نصرالله بی توجه به حرف های کوکب به نیوشا گفت : ولی عموجان این لباس ها مناسب اینجا نیست مردم با دیدن تو در این لباس ها برایت حرج در می اورند . نیوشا پوزخندی زد و گفت :مردم ...من برای مردم لباس نمی پوشم که از حرف زدن انها بترسم

اصراً الله که از چواب نیوشا کمی ولخور شده یود گفت : درسته اما از قدیم گفتند خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو باید تو هم مثل این مرئم لباس بپوشی و سنتها را محترم بشماری . نیوشا گفت : دلم می خواهد به سلیقه ی خودم لباس بپوشم این لباس های دست و پا گیر عصبانیم می کند . نصرالله با جدیت گفت : سلیقه ی تو مخالف با رسم و رسومات ماست و من دوست ندارم فردا بگویند عروس نصرالله سبک سر و خود رای است . عبدالله فوراً گفت

: برادر امشب دخترم را به حال خودش بگذار هنوز با حال و هوای اینجا غریب نا
 اشناست . نصرالله با همان لحن گفت: بسه دیگه هر چی دختر تو بود و تو هم
 اختیارش را سپردی دست ان دایی قرتی اش دوره دختر بودنش برای تو تمام شد
 حالا او عروس خانه ی من است و هرچه من می گویم باید بگوید چشم نه این که
 روی حرف من حرف بزند توی روی من بایستد و با من یکی به دو کند . نیوشا
 حالت مدافعی به خود گرفت و دلخور از حرف های نصرالله گفت : فصدم مجادله با
 شما و ایستادن در برابر شما و بی احترامی کردن نبود فقط می خواستم بگویم
 مطابق سلیقه ی خودم لباس می پوشم و رفتار می کنم. نصرالله گفت : تو زنی ویک
 زن هم باید تابع مردش باشد مرد گفت بمیر باید بمیرد گفت بخور باید بخورد
 گفت برو باید برود احمد هم دوست ندارد تو این طور لباس پیوشی و در انظار
 مردم بگردی نیوشا ناباورانه گفت : لباس پوشیدن من به کنار اما فکر نمی کنم زن
 ها برده دست شما مرد ها باشند یعنی مطمونم که نیستند اصلا این چه رسم
 ورسوی است که شما دارید ؟ زن همیشه باید زیر دست مرد باشد برده حلقه به
 گوش باشد واز همه بدتر با کسی که دیگران تعیین می کند ازدوتج کند . نصرالله
 بر افروخته از صحبت های نیوشا خطاب به عبدالله گفت: دخترت چه می گوید
 عبدالله ؟ نکنه بعد از این همه سال که ما را علاف خودش کرده می خواهد از
 ازدواج با احمد طفره برود قبل از این که عبدالله پاسخی بدهد کوبک گفت: غلط
 کرده نیوشا که انتظار چنین حرفی را نداشت با عصبانیت به ک.کب گفت :
 خوبه که بابام هنوز زنده است . عبدالله باز هم پا در میانی کرد و گفت : اگر نیوسا
 مخالف این ازدواج بود همراه من به اینجا نمی امد در حالی که دایی زاده ها و زن

دایی اش به او اصرار فراوانی کردند که همان جا نزد آنها بماند و به درسش ادامه دهد این دروغ مصلحتی عبدالله همان قدر که موجب تعجب نیوشا شد خشم نصرالله را هم فروکش کرد و اخمهایش از هم باز شد گفت: پس حق بت توست عروس گلمهنوز با محیط نا اشناشت عروسم حالا بگو تو این ده سال که توی شهر بودی وباز ما بهتر ها زندگی می کردی چه هنرهایی یاد گرفتی دلم می خواهد جلای همه پزیش را بدهم. نیوشا نگاهی به بقیه انداخت لبخند تمسخر امیز سمیه از نظرش دور نماند سمیه بلافاصله گفت: دوست داری چه هنری یاد داشته باشه قالی ببافه سبد ببافه شاید دلت می خواهد برایت نون پیزد. نه اقا توی شهر همه هنرشون دایره تنبک زدن و رقصیدن و شعر و قصه خوننده.

نصرالله با تعجب به نیوشا نگاه کرد و گفت: یعنی می خواهی بگویی عروس من هیچ کدام از این هنرها را ندارد؟ نیوشا با صراحت جواب داد: نه عموجان یاد ندارم. توی تهران اگر نون بخواهی نانواپی است اگر فرش بخواهی فرش فروشی هست خیاطی هست و خیلی چیزهای دیگر. هنزی که من دارم شما ان را هنر نمی دانید و به ان می گوئید وقت تلف کردن و علافی. من موسیقی بلدم در سم را هم که خواندم واگر بخت با من یار بود... نصرالله زد زیر خنده و در حالی که قاقاه می خندید گفت: لااقل انقدر صداقت داری که خودت اعتراف کنی درس خواندن و از یک تا بیست شمردن و تنبک زدن هنر نیست اما عیبی نداره ور دست خواهرم همه هنرها را یاد می گیری و اوستا می شی. سمیه معترضانه گفت: مگه چقدر دیگه می تونیم صبر کنیم طفلک پسر موهاش هم داره مثل دندوناش سفید میشه اون وقت هنوز باید صبر کنیم تا نیوشا این کارها را ور دست عمه اش یاد بگیرد.

کوکب که از علت بهانه ی زن برادرش با خبر بود به پشتیبانی از نیوشا گفت: نیوشا انقدر باهوش هست که همه ی این کارها را در عرض چند ماه یاد می گیره . توی این چند ماه هم موهای بچه ات سفید نمی شه . سمیه کمی خودش را جمع و جور کرد و با چاپلوسی گفت : انشالله که همینطوره. نیوشا به افکار پوچ آنها لبخند زد و به حال خودش تاسف خورد چطور می توانست در محیطی که هنر زنانش تنها قالی بافی و پختن نان بود از نمرات درخشانش در دانشگاه صحبت کند می دانست هر چه هم از علم و تحصیل و سواد حرف بزند در دل و فکر این روستاییان زحمت کش دور افتاده از علم و صنعت اثری نخواهد داشت وقتی به خودش امد محور بحث به سمت ارباب و املاکش کشیده شده بود عبدالله می گفت: بد یا خوب بودن حال او چه فرقی به حال ما می کند خسروخان هم که بمیره یکی دیگه پیدا می شه که به جاش از گرده ما کار بکشه و حق و ناحق کند نصرالله گفت: خدا کنه یک ارباب باشه و چند تا نشه چون ممکنه خسروخان حق برادرهاش رو که پدرش پایمال کرده طی وصیت نامه ای به آنها باز گرداند و ان وقت سر و کله همه اشان پیدا می شه زمینها را مثل گرگ گرسنه بر سر لاشه تکه تکه می کنند بعد هم کار ما زار است با چند تا ارباب که هر کدام یک سازی می زنند و ما هم باید برقصیم . عبدالله با خنده گفت : این ارباب ها انقدر طماع هستند که حتی دم مرگ هم دل از زمین ها و باغ هایشان نمی کشند و حق را به حق دار نمی دهند . نصرالله گفت: خدا کنه چون این بار ناحقی کردنش به نفع ما رعایاست

کوکب با عصبانیت پتو را از رو نیوشا کنار کشید و گفت: یاالله بلند شو چقدر می خوابی امروز خیلی کار داریم تا خمیر ترش نشده باید برویم خانه ی نصرالله .

نیوشا از جا بر خاست و روی رخته خوابش نشست فقط رختخواب او در اتاق پهن بود همانطور که نشستهبود به ساعتش نگاه کرد ساعت شش صبح بود از کوکب پرسید : بابا کجا رفته ؟ کوکب با تمسخر پاسخ داد : رفته دنبال یک لقمه نون .
رفته باغ مرکبات بنده خدا از صبح کله سحر می ره تا بعد از ظهر بر می گرده .
نیوشا از جایش برخاست در حال جمع کردن رختخوابش گفت : گفتید می رویم خانه عمو نصرالله ؟ صبح به این زودی ؟ کوکب گفت : صبح زود ! ساعت خواب خانم . زودتر آماده شو تا خمیر ترش نشده . نیوشا گفت : چرا همین جا درست نمی کنید ؟ کوکب با بی حوصلگی گفت : والله این تنور احتیلاج به تعمیر داره حالا اگر وراجی هایت تمام شد برو اون لباس های سر میخ را بپوش نیوشا نگاهی به لباس های محلی که به سر میخی اویزان بود نگاه کرد و گفت : فکر می کنید لباس های شما اندازه ی من هست ؟ من توی اون اباس ها گم می شوم کوکب گفت :
خوبه...خوبه بهانه در نیار . اونا لباس های مادرته . مجبوری تا دو سه لباس برات می دوزم از اونا استفاده کنی . نیوشا لباس ها را برداشت به صورتش نزدیک کرد و آنها را بو کشید احساس کرد هنوز بوی مادرش در لابه لای تار وپود لباس ها پیچیده دلتنگی غریبی به دلش چنگ انداخت به سمت کوکب برگشت و گفت :
اجازه بدهید اول تا سر خاک مادرم بروم . کوکب گفت : لازمکرده صبح به این زودی یدارت نکردم که بری فات خوانی واسه این کار وقت زیاده بیچاره مادرت اگر بفهمد دخترش اینقدر بی دست و پا و بی هنر استخوان هاش توی گور می لرزه خودش از هر انگشتش یک هنر می ریخت از همچون مادری چنین دختری بعیده نیوشا که اول صبح حوصله ی جر وبحث را نداشت سکوت کرد به اتاق

دیگری رفت و لباس هایش ا عوض کرد چاره ای جز اطاعت نداشت می دانست هر چقدر ر برابر انها پافشاری کند بی فایده است و تنها نتیجه اش شکسته شدن حرمت هاست خودشرا به دست سرنوشت سپرده بود روسری گلداری را سه گوش کرد و گره ای به ان داد اما ره بزرگ مثل یک توپ کوچک زیر گلویش را می ازرد در ثانی قیافه ی مسخره ای به بخشیده بود کوکب وارد اتاق شد وبا دیدن او که هیچ تاثیری در زیباییش نگذاشته بود لبخندی زد و با حالتی جدی گفت: این چه مدل روسری بستن است؟ نیوشا با کلافگی گفت: این روسری انقدر بزرگ است که گره اش ازارم می ده. کوکب به سمت نیوشا رفت در حالی که گره روسری را باز می کرد و از پشت برایش می بست گفت: اینقدر ادا در نیار. هنوز یک روسری بستن را یاد نگرفته ای؟ نیوشا معترضانه گفت: بی انصاف لااقل گره اش را شل تر ببند دارم خفه می شوم. کوکب روسری را محکم گره زد و گفت: اینقدر غر نزن کم کم عادت می کنی زودنر راه بیافت. بینم اینجا رسم نیست صبحانه بخورند؟ کوکب با تمسخر گفت: چرا رسم هست منتها نه وقتی کار زیاده. با شکم خالی که نمی شه کار کرد کوکب گفت: اتفاقا شکم خالی به تو کمک می کنه تا بهتر و زودتر پختن نان را یاد بگیری اون وقت اولین نونی را که پختی فراموش نمی کنی نیوشا به دنبال کوکب راه افتاد دوست نداشت زخم زبان های کوکب را بشنود کوکب ظرف بزرگ و سنگین خمیر را برداشت وبا یک حرکت ان را روی سرش جا داد نیوشا از دیدن ان ظرفبزرگ روی سر کوکب لبخندی زد و گفت اگر ان ظرف روی سر او قرار بگیرد گردنش حتما خواهد شکست. کوکب که متوجه خنده ی نیوشا شده بود گفت: این درس اول است اما چون می ترسم

گردن نازکت این زیر تاب نیاره و عبدالله و نصرالله را بیاندازی به جانم می گذارمش برای یک وقت دیگر نیوشا در حالی که از حصارها عبور می کرد گفت: باور نمی کنم باید این کارها را انجام دهم اصلا یک حسی به من می گه که هیچ وقت این کارها را انجام نخواهم داد. کوکب به تمسخر گفت: بهتر این فکرها را از کله ات بیرون بریزی دور و اینقدر خوش خیال و راحت طلب نباشی. شاید فکر مردی احمد ناست نوکر می گیره تا به جای تو این کارها رو انجام بده یا سمه می شه کلفت حلقه به گوشت. نیوشا اعتنایی به حرف های کوکب نکرد در حالی که حسی قوی به او می گفت احتیاجی نیست که نگران آینده اش باشد. در طول مسیر راه کوکب به هر کس می رسید میایستاد و خوش و بش می کردو نیوشا را در مقابل نگاه های کنجکاوشان معرفی واین معطلی نیوشا را کلافه کرده بود بالاخره بع از کلی توقف در بین را به منزل عبدالله رسیدندخانه نصرالله ظاهری بهتر از خانه ی عبدالله داشت بهدلیل این که نصرالله به عنوان یکی از سر کار گرها حقوق بیشتری دریافت می کرد در حالی که عبدالله به عنوان کارگر و رعیت حقوق کمتری در برابر زحماتش دریافت می کرد و مقداری از همان حقوق را برای نیوشا می فرستاد تا شرمنده ی اردشیر نباشد. کوکب وارد حیاط شد وبا صدایی بلند زن نصرالله را دا کرد:سمیه زن داداش کجایی.سمیه در ورودی ساختمان قدیمی را باز کرد و گفت: سلام چرا اینقدر دیر کردی؟ کوکب در حالی که به نیوشا اشاره می کردگفت: تا بوق بیدار باش را برای عروست زدم. توتنستم آماده اش کنم کلی طول کشید نیوشا با خود اندیشید صحبت های او در راه خیلی بیشتر از آماده شدن من طول کشید زن نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت.

برخلاف تصورش او در آن لباس ها زیباتر شده بود بدون این که حرفی به نیوشا بزند گفت: لابد صبحانه هم نخورده اید تا شما تنور را راه می اندازید من هم برایتان صبحانه می اورم کوکب در حالی که ظرف را پایین می گذاشت گفت: تو هم خمیر کردی؟ سمیه گفت: آره ولی هنوز خمیرش درست و حسابی ور نیامده تا نان های تو بپزد خمیر من هم ور می یاد فرستادم دنبال گلی تا بیاد کمکمان. دیگه باید برسد بعد از اتمام حرف هایش وارد آشپزخانه شد کوکب بار دیگر ظرف خمیر را برداشت و خطاب به نیوشا گفت: چرا وایستادی با من بیا تا ببینی چطور تنور آماده می کنند نیوشا نمی فهمید چرا وقتی قرار است با احمد ازدواج کند و وارد شهر شود باید آن کارهای سخت را یاد بگیرد.

نیوشا با کلافگی خمیر را داخل ظرف انداخت و با عصبانیت گفت

... نمی شه نمی شه ... من اصلا یاد نمی گیرم.

کوکب زیر چشمی به سمیه که به استقبال دخترش می رفت گفت.

برو بمیر حیف از اون همه هوش و ذکاوت تو کردم. انگار زن

عموت بیشتر از من عروس یندش رو می شناسد که گفت به

این زودی یا یاد نمی گیری حالا تا آبروی من و بابا ت رو

جلوی این زن و راج نبردی دست به خمیر ببر و دوباره امتحان

کن. نگاه کن چه به روز لباست آوردی انگار تو خاک غلت می

زده.

نیوشا به دامن بلندش که جمع کردنش برای مشکل بود. کرد
ودستش را به سمت ظرف خمیر برد و خواست باردیگر امتحان
کند.

که از پشت سر صدایش کردند.

-نیوشا سلام.

نیوشا سر برگرداند و در مقابل خود زن بارداری را دید که
دست کودک ۳ ساله خود را به دست داشت خود داشت خوب
که به چهره زن نگاه کرد گفت _ گلی؟ درست گفتم گلی
هستی.

گلی فرزند اخر نصرالله همسن با نیوشا بود لبخندی زد و گفت.

_اره خیلی تغییر کردم که با تردید می پرسى گلى هستم.

نیوشا با تعجب گفت

-دخترته.

? گلى باز

خندید

گفت اره

چطور

مگه

نیوشا

گفت

_اصلا باور باور کردنی نیست.

کوکب وسط گفتگوی انها پرید و لا طعنه خطاب به نیوشا گفت
 _چرا باور کردنی نباشه؟ چون که خودت هنوز شوهر نکردنی
 این حرف را نمی زنی؟ ازه یکی هم توی راه داره. توهم اگر
 دنبال دایی ات راه می زنی؟ تازه یکی هم توی راه داره تو هم اگر
 دنبال دایی ات راه نمی افتادی بری تهرون حالا برای خودت
 کدبانو و مادری بودی.

نیوشا با تاسف سرش را تکان داد

فکر می کنید ازدواج زود هنگام و بچه دار شدن شانس است
 باعث سرافرازیه اما همین ه تا رفته بفهمد زندگی چیه شوهر
 کرده هم یک بچه امده توی دامنش و شد مادر. واقعا که
 وحشتناکه.

وحشتناک تو خونه موندنه فکر کردی اگر مثل تو تا الان
 شوهر نکرده بود کسی بود که باز م بیاد خواستگاریش. تازه
 می خزاد بفهمه زندگی چیه که غم و غصه اش زیاد بشه اینجا
 خترا مثل تو با ناو و ادا بزرگ نم شن. از همان بچهگی یا پای
 تنور نون هستند یا پشت دار گلی می گذرانند. روی تار و پود
 قالی یا توی زمین اربابا رعیتی می کنند. وهمه دلواپس ستند که

نکنه ۱ وقت مسی زیاد سراغشون و اسم تو خونه مونده
رویشان بماند. و بشوند سربار بابا.

نیوشا دل گرفته از واقعیت های روستایی به قیافه غم گرفته
گلی نگاه کرد و به یاد کودکی ان افتاد. آنها همیشه هم باوی هم
بودند. به یاد آورد چقدر در ان حیاط می دوید و بازی می

کردند. اما ساعت بازی گلی خیلی کوتاه بود. در حالی که یه
دختر بچه ۶ ساله بود. همراه مادر و دیگر خواهرنش پشت دار
قالی می نشست و می بافت.

نقدر صمیمی بودند که اغلب شب ها در یک بستر به خواب
رفتند. با خود اندیشید.)) (لابد او هم ازدواج کرده صاحب فرزند
است.))

صدای کوکب او را از افکارش بیرون آورد

چرا وایستادی؟ بشین کارات را بکن. نمی توانی از زیرش
در بری بالاخره که باید یاد بگیری.

نیوشا خواست درباره ی ریحانه از کوکب سوال کنه اما سوالش
را سریع فوراً پشیمان شد و تصمیم گرفت در اولین فرصت
خودش به منزل آنها برود و او مادر ریحانه دیدن کند. دوباره
پاره ی ظرف خمیر نشست گرمایی تنور عرق از سر رویش

کوکب جاری کرده بود. سمیه در حالی که جایی برای خود باز کرد خطاب به نیوشا گفت.

بلند شو دختر جان بسه هر چی یاد گرفتی بلند شو. و همراه گلی صبحانه عمو و پدرت رو ببر لابد. تا حالا از گرسنگی ضعف کردند.

یوشا سریع برای فرار از این کارهای طاقت فرسا از جا برخاست. و به همراه گلی وارد اشبزه خانه شد. و با کمک او وسایل صبحانه را در زنبیلی قرار داد. و به اصرار گلی زنبیل

آگرفت و هر دو از جاده خاکی که دو طرفش اربابی به راه افتاد. مسافتی از احاطه کرده بود ه سمت باغ های اربابی به راه افتاد. مسافتی از راه را هر دو سکوت کردند. تا اینکه نیوشا سکوتشان را شکست.

_ از شوهرت راضی هستی؟

گلی لبخند تلخی زد و گفت

_ باید راضی باشم.

نیوشا با تعجب گفت.

_ باید؟! چی کاره است؟

گلی گفت

_ مثل همه ی مردهای اینجا رعیت ارباب ها هستند.

نیوشا پرسید

چرا گفتم باید راضی باشی.

گلی اهی کشید و گفت.

به قول تو ما هرگز از زندگی لذت نمی بریم تا می خواهیم چیزی از زندگی بزور شوهرت می دن. وازچاله می افتن تو چاه ۱۳ سالم بود ازدواج کردم ۱۶ سالم بود بچه دار شدم. تازه مدم خستگی بزرگ کردن ا بچه شدم. و از بیدار خوابی نجات پیدا کنم. درد زایمان را راموش کنم شوهرم دوباره هوس بچه کرد. نمی دانم اینها چه فکری دارند. با مزده رعیتی هی هوس بچه می کنند. سرمایه شان شده بچه. راستش همیشه به تو حسودی می کردم. درسته محبت مادری ندیدی اما دایی ات کم از مادر نبود. تو را از غمکده به جایی برد. که معنی زندگی واقعی را بفهمی حداقل در کنار غمش ا خوش هم بود نه مثل ما که تمام زندگیمان کار است فکر کردن رنج و اندوه. حالا که ازدواجت است ازدواج می کنی ان هم با مردی که از دید ازتری به زندگی نگاه می کند. نمی خوام از برادرم تعریف کنم لاقل درس خوانده است رعیت ارباب خشن نیست.

حرف های گلی به اینجا رسید قدم به قسمت خلوت و ساکت جاده گذاشتند که ۲ طرش را درختان متنوعی پوشانیده بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. بادی که در لابلای درختان زان زده می وزید. صدای دل انگیزی در فضا منعکس و برگ های زرد و نارنجی را برسر آنها می پاشاند.

بیا زود تر از اینجا دور شویم. این منطقه خلوت همیشه پاتوق جوان های است که کارشان مزاحمت است نیوشا علی رغم میل باطنی اش همگام با گلی به سرعت از انجا دور شد.

هفته کسالت بار به سختی برای نیوشا گذشته بود در آن هفته بدون هیچ هم زبان صحبتی به غرولند و امر و نهی های کوکب گوش سپرده بود و گاهی که کاسه صبرش لبریز می شد جواب کوکب را می داد. و به قول کوکب این حاضر جوابی هاش باعث جنگ لفظی می شد.

که باز با پا در میانی هایه عبدالله بود که همیشه از او جانبداری می کرد. علاوه هم بر اتفاقی که در خانه در حال وقوع بود اتفاقات جدیدی در سطح روستا به وقوع پیوسته بود. خسرو خان ارباب و مالک زمین ها و باغ ها طی ۱ بیماری کوتاه بدرود حیات گفته بود و همان طور که عبدالله حدس زده بود زمین قطعه قطعه نشد بلکه به جوانی خشن و بی منطق به ارث رسید (شاهرخ) در طی آن مدت علی رغم فوت پدرش هر روز بر سر باغ های مرکبات حاضر می شد تا از پیشرفت کارها مطلع شود و رفتار و عملکرد او بحث جدید و داغ بین روستاییان شده بود.

عبدالله قلیان را مقابل برادرش قرار داد و گفت.

این ارباب تازه جوان روزگار همه ما را سیاه می کنه.

نصراالله قلیان را پیش کشید و گفت

راست گفتند که قدر عافیت را باید در وقت بیماری دانست خسروخان خودش به این بی رحمی و سخت گیری نبود.

عبدالله گفت.

درسته سن و سال زیادی داشت ولی خشن رفتار نمی کرد.
نصرالله لبش را از قلیان گرفت و گفت.

-می گویند سحر و جادو شده می گویند مادر بزرگش است هرچه می گوید نه نمی آورد و اطاعت می کند.

بدالله گفت

_ شنیدم یه قمار باز به تمام معناست و به زودی تمام زمین هارا توی قمار می بازد و ان وقت روزگار ما از سیاه هم سیاه تر می شود.

نصرالله پک دیگری به قلیان می زند و بعد گفت.

_ خدا می دانه و بس بهتره بریم سر اصل مطلب. راستش آدمم اینجا تا خبر بدهم پس فردا شب را برای تعیین مهریه و شیر بها و نامزد کردن نیوشا در نظر گرفتم. یه عده از فامیل و اشنایان را هم دعوت کردم مردم می گویند درست نیست تا زمان عروسی عروست را بی نشان بگذاری راست می گویند. فعلا نامزدشان می کنیم تا تابستان بساط عروسی را بر پا کنیم.

بدالله لبخند زد و گفت

_ قدمت به روی چشم دختر و پسر هر دو از خودت هستند.

نصرالله گفت

اینطوری هم نیوشا پا بند می شه کوکب می گفت خیلی سر

به حواست عبدالله گفت

_ اینطوری ها هم نیست درسته با هم نمی سازند البته بیشتر تقصیره

کوکبه زیادی به پر و پا این دختر می پیچه نصرالله گفت

به پر و پا پیچیدن نیست هر چی که می گه به صلاح خودش است کوب می گفت تن به کار نمی ده هنوز باور نکرده می خواد بره خونه شوهر می گفت حال و هوای شهر توی سرش است. واسه همین است می گویم قبل از عقد نامزدشان کنیم تا دل به کار دهد.

عبدالله گفت

_ به هر حال اختیار دار شما هستید.

ر همین حال که این ۲ برادر در حال صحبت بودند نیوشا فرصت کرد سری به دوست کودکی اش بزند. منزل آنها چند خانه پایین تر آنها قرار داشت. نیوشا پشت حصارها ایستاده بود و به حیاط چشم دوخت. کسی داخل حیاط نبود. از داخل تک اتاقی که گوشه حیاط قرار داشت صدای بافتن قالی به گوشش رسید و به یاد آورد ریحانه و مادرش همیشه در آن اتاق قالی بافی می کردند. نیوشا مثل زمان کودکی با اجازه خودش وارد حیاط شد. دخترکی بود که پشت به در رو به دار قالی مشغول به کار بود.

نیوشا با تردید و با صدایی اهسته

گفت -ریحانه.....

دخترک با شتاب به پشت سرش نگاه کرد و با قیافه ای نیمه آسنایی مواجه گشت. نیوشا در را تا آخر باز کرد و هر دو به هم نگاه کردند تا اینکه با لبخند نیوشا ریحانه با هیجان فریاد زد.

_ نیوشا... نیوشا... این تو هستی!

با شتاب از مقابل دار قالی برخاست و به سمت او رفت. هر دو یکدیگر را در اغوش کشیدند. ریحانه نیوشا را از خود جدا کرد و با هیجانی و شادمانی گفت _وای چقدر تغییر کردی. اصلا نشناختم.

نیوشا همراه لبخنج گفت.

تو هم همینطور خیلی تغییر کردی.

ریحانه دست نیوشا را کشید. او را به قسمت دار قالی کشانید و گفت.

_ بیا اینجا... بیا اینجا بشین. شنیده بودم که از تهران برگشتی خیلی دلم می خواست بعد ا. . ۰ یا ۶ سال بینمت. یادت هست آخرین باری که آمدی اینجا تا از من خداحافظی کنی فکر کنم ۱۲ یا ۱۳ ساله بودم.

نیوشا همراه او روی نیمکت نشست و گفت.

_ ریحانه دست را به دست گرفت و در حالی که دقیقاً نگاهش می کرد گفت.

چقدر زیبا شدی نمی دانی چقدر دلم می خواست تو

رو بینم نیوشا با دلخوری گفت.

_ برای همین به دیدنم

آمدی؟ ریحانه شرمنده گفت.

_ معذرت می خوام نتونستم تو چطور بعد از ۱ هفته

آمدی؟ نیوشا گفت.

_دلم می خواست زودتر پیام اما از وقتی پام رسیده اینجا عمه کوبک مجبورم کرده که توی خونه بمونم و هزار جور کار یاد نداشته را یاد بگیرم. من هم آنقدر کودن هستم که تاحالا چیزی باد نگرفتم.

ریحانه با خنده گفت.

_کودن؟ آدم کودن که توب دانشگاه اون هم رشته ریاضی قبول نمیشه.

تو اصلا برای کارها سخت ساخته نشدی جاموندی و به درست ادامه می دادی. هر چند که با آمدنت به اینجا مراا .

تنهایی در آوردی.

نیوشا با اندوه گفت

_بعدا. مرگ دایی اردشیر زن دایی هم ایتالیا رفت. دیگه کسی نبود که ا. نظر مالی حمایت کند.

ریحانه گفت.

_معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم.

نیوشا لبخندی زد و گفت.

_به هر حال توی این ۱ هفته مرگ دایی اردشیر را باور کردم. راستی من فکر می کردم تو هم ازدواج کردی.

ریحانه لبخندی زد و گفت.

_می بینی که هنوز کسی پیدا نشده منو بخواد.

نیوشا با شوخی گفت

پس ا. این به بعد با وجود تو می تونم به عنوان صلاحی در برابر عمه کوکب استفاده کنم
مینگه دخترهای هم سن و سال تو صاحب شوهر فرزند هستند.

ریحانه گفت

اما تو که قراره با احمد ازدواج کنی.

نیوشا گفت.

چرا اما اون معتقد که این ا. دواج هر چه زود تر می بایست صورت می گرفت.

می گه اگر تو احمد به نام هم نبودید سرت کلاه می ماند.

بعد دور و برش رو نگاه کرد گفت.

پس مادرت کجاست.

چهره ریحانه در غمی ناشناخته فر رفت .بعد از مکثی کوتاهی گفت

۱ هفته بعد از رفتن تو بابام به بهانه اینکه این مادرم باردار نمی شه طلاقش داد. ۱ ماه بعد و

آزارش کردند و نیش و کنایه اش .دند دق مرگ شد.

نیوشا با اندو گفت

من نمی دانستم واقعا متاسفم . کسی به من نگفته بود.

ریحانه گفت.

مهم نیست به هر حال چند ماه بعدش با زن بیوه ای که ۲ تا دختر یکی ۱۴ ساله و دیگری

۱۲ ساله ازدواج کرد

.محبش توی دل بابام وقتی .یاد شد که ۱ پسر برای بابام آورد دختر بزرگش چند ماه قبل

از ازدواج کرد دختر کوچیکشم چند ماه دیگه ازدواج می کنه .منتظرند که قالی تمام بشه تا

جهزیه اش درست بشه.

نیوشا با ناراحتی گفت

_توقالی می بافی که جهزیه دختر هی زن بابات را درست کنی! این بی عدالتیه.

نیوشا متأثر به ریحانه نگاه کرد و گفت

عدالتی وجود نداره که در حق من انجام

بشه نیوشا گفت.

پس تورو نگاه داشتند که کلفتی شان رو

بکنی ریحانه چشمکی زد و گفت

_خودت رو ناراحت نکن چون این موضوع به نفع من است

که در انتظارم نتظار؟ نکنه امجنون بیابانگرد عاشقت شده

یحانه لبخند زد و گفت _یک فرهاد کوه کن.

نیوشا با هیجان گفت.

_وای خدای من. پس قضیه واقعا رمانتیکه خب این فرهاد کیه؟ یاالله بگو..... یاالله.....

ریحانه با تردید گفت

_بعدا...بعدا...حالانه بهتره تو از خودت بگی.

نیوشا گفت

_می ترسی راز نگه دار نباشم.

ریحانه گفت

_نه فقط می خواستم فرصت مناسب تری پیدا کنم نمی خوام همین اول فکر کنی دختر خیره

سری شدم.

نیوشا معترضانه گفت

_ریحانه فکر می کنی من آدم خشک مغزی هستم و عشق را گناه کییره می دونم و مخالف عشق ورزیدن هستم.

ریحانه سرش را پایین انداخت و گفت
 علی ا ماه دیگه سربازی اش تمام می
 شه نیوشا کمی توفکر رفت بعد با
 ناباوری گفت

_پسر کبری خانوم!؟

ریحانه با سر تائید کرد نیوشا ادامه داد.

خیلی وقته ندیدمش اما خوب یادم هست که پسر سر به راهی بود
 ساکت و آروم ریحانه گفت

_درسته خوب حالا تو از خودت بگو از تهران از زندگی.

نیوشا کمی مکث کرد و گفت

_حالا که فکر می کنم می بینم زندگی من تو تهران بیشتر شبیه رویا ست تا واقعیت .ا. اون
 زندگی طلایی چیزی جز یه مشت خاطره چیزی نمانده و اینجا...

اوایل چیزی مثل کابوس بود .یعنی تا وقتی نیامده بودم .اما حالا سعی می کنم با این زندگی
 کنار بیام .حالا هم تو را دارم دیگه غمی ندارم .بعد برایش از فراگیری رانندگی قبولیش در
 دانشگاه و احساس داریوش نسبت به خودش صحبت کرد.بعد از پایان صحبت هایش ریحانه
 از او پرسید.

چقدر به احمد علاقه داری؟ اصلاً دوستش داری؟ نیوشا صادقانه گفت.

باور کن اصلاً به این موضوع که دوستش دارم یا نه فکر نکردم. ریحانه پرسید

از دیدنش هیجان زده نمی شی احساس خوبی به تو دست نمی ده نیوشا گفت.

تویه این هفته فقط یک بار دیدمش. وقتی هم دیدمش هیچ احساسی به من دست نداد. ریحانه گفت.

پس چطوری می خوای با او ازدواج کنی. نیوشا گفت

خب مطمئناً تو هم تویه جریان هستی از وقتی بچه بودیم مارا به ام هم کردندوبه قول بزرگتر ها شگون نداره این رسم و رسومات را زیر پایگذاریم. درثانی فکر می کنم یک عمر زندگی اینجا مرا دیوانه می کند. از طرفی هیچ کدام از کارایه زنایه روستایی که باید یاد داشته باشه یاد ندارم لا اقل ازدواج با احمد این مزیت رو دارد که از این روستا دور می شوم.

ریحانه گفت

تو فکر می کنی تو روستایه بالا زنا از اینکارا نمی کنند. نیوشا متعجب و سردرگم پرسید.

روستای بالا؟ احمد تو روستایه بالا معلمی می کنه؟ ریحانه ناباورانه گفت

... یعنی تو نمی دانستی احمد تو روستایه بالا بچه های خانواده ارباب ها رو درس می ده یعنی تا به حال فکر می کردی توی شهر درس می ده و تورو تو شهر می بره.

نیوشا ناراحت و افسرده گفت.

... اما کسی در این باره با من صحبت

نکرده بود ریحانه گفت

... تو خودت باید می پرسیدی که او کجا درس میده آخه از کجا می دانستی تو چه فکر می کنی.؟

... احمد ۱ سال تو شهر درس می داد. ارباب ده بالا آموزش پرورش تقاضای ۱ معلم کرد و احمد هم داوطلبانه این کار را قبول کرد.

نیوشا هنوز هم گیج و سردرگم بود. دقایقی بعد نگران از آینده گنگ و مبهمش آنجا را ترک کرد.

ریحانه اهسته در _____

گوش نیوشا گفت : الان احمد می اید و حلقه را به دستت می کند و روبنت را می بندد چه احساسیداری ؟ نیوشا با بیتفاوتی گفت : هیچ احساسی ندارم فقط حلقه ی احمد کو ؟ ریحانه سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و گفت : چی مثل این که از همه احتیاجی نیست که تو حلقه ای به دست احمد ببری . نیوشا گفت : اما تهران این طوری بود دو طرف حلقه را به انگشت هم می کردند . ریحانه گفت : هر جایی رسمی دارند هر طایفه ای هم عقاید خودش را دارد این تو هستی که قرار زن احمد بشی این حلقه حلقه مطیع بودن تو در... نیوشا با ناراحتی حرف ریحانه را قطع کرد فهمیدم این حلقه حلقه بردگی من است بهتر نبود یک ریسمان می

آوردند و توی گردنم می انداختند . عجب فرهنگ و تمدنی دلم به حال خودم می سوزه .
 ریحانه گفت : هیس .. همه دارند نگاهت می کنند در همین هنگام احمد به همراه نصرالله
 و کوبک یا الله گویان وارد اتاق شدند احمد سرش پایین بود و از چهره ی قرمز شده اش معلوم
 بود حسابی شرمنده است در دستهای کوبک یک سینی کوچک حامل روبند و حلقه ی زریف
 طلا قرار داشت با ورود آنها صدای پیچ پیچ و خنده ی ریز دخترها اتاق را پر کرد . احمد مقابل
 نیوشا نشست کوبک خم شد سینی را روی زمین قرار داد و دست چپ نیوشا را مقابل احمد
 گرفت با نشان دادن حلقه توسط احمد بر انگشت نیوشا صدای کف زدنها به هوا برخاست احمد در
 مقابل صدای کل کشیدن ها و کف زدن ها روبند را به صورت نیوشا بست در تمام این مدت
 احمد حتی نگاه کوتاهی به نیوشا نینداخت در حالی که نیوشا دقیقا به او نگریست تا در خود
 علاقه یا حسی نا آشنا نسبت به احمد بیابد احمد از جا برخاست و اجازه داد تا دیگران
 هدایایشان را به نیوشا تقدیم کنند نصرالله یک سینه ریز قدیمی واز مد افتاده به نیوشا هدیه
 کرد زن نصرالله یک جفت گوشواره به او داد و کوبک یک پارچه پیراهنی محلی به نیوشا هدیه
 کرد باقی هم به مقدار وسعشان پولی را به عنوان هدیه به او دادند بعد از ان مراسم که برای
 نیوشا علی رغم تازگی اش کسل اور بود مرد ها به رقصو پای کوبی پرداختند و کوبک و
 عدهای دیگر از زنان فامیل به پذیرایی از حاضرین مشغول شدند در ان لحظات که نیوشا در
 صدای ساز و نوا به حلقه اش چشم دوخته بود تنها یک ارزو داشت ارزو می کرد ایکاش می
 توانست ان حلقه بردی را در آورد و به گوشه ای بیاندازد تازه داشت به احساسش شک می برد
 به ان احساس که به او میگ گفت اسوده باش و به آینده امیدوار باش ناگهان صدای رقص و
 پایکوبی قطع شد صدای داد و فریاد از اتاق مردها به گوش رسید زن ها به خیال این که
 دعوایی صورت گرفته سکوت کردند و به صداها گوش سپردند صدای نصرالله به وضوح در

اتاق پیچید :ارباب باور کنید دزد مالتان اینجا نیست امشب شب نامزدی پسر من است ..من خودم تک تک میهمانان را می شناسم حاضرم قسم بخورم . صدای مباشر به هوا رفت :برو کنار بینم من خودم دزد را دیدم و می شناسم احتیاجی به قسم تو نیست سکوت بر قرار شد حاکی از آن بود که مباشر در حال بررسی چهره تک تک مردان حاضرین در مجلس است بعد از دقایقی مباشر رو به ارباب کرد و گفت :نه ارباب..نه..اینجا نیست صدای ارباب در اتاق طنین انداخت توی آن اتاق راهم بگردید عبدالله و نصرالله و دیگر برادر ها سراسیمه جلوی در اتاق را گرفتند و نصرالله گفت : ارباب این اتاق زن هاست هیچ مردی هم اینجا نیست ارباب باخشم گفت : برو گم شو کنار والله دستور می دهم همه اتان را زیر شلاق بگیرند . مباشر و همراهان ارباب یکی یکی آنها را از جلوی در هل دادند ارباب لگد محکمی به در زد در به شدت به دیوار بر خورد زنان غافلگیر شدند و هراسان داد و بیداد راه انداختند همه به یکباره از جا برخاستند ترس در چشموهای همه اشان جا باز کرده بود تنها کسی که خیلی آرام و بی تشویش آن ماجرای پر از ظلم و ستم را می نیوشا نگریست نیوشا بود با باز شدن در چهره تک تک افراد در میانه در ظاهر شد و نیوشا توانست برای اولین بار ارباب و مباشر مخصوصش را ببیند مباشر مرد چاق و کوتاه قد بود که سرش نیمه تاس بود و چهره ای پر از فریب داست و میانسال به نظر می رسید در عوض ارباب جوانی بلند بالا با موهای لخت و خرمایی رنگ بود که از فرق سر موهایش شانه زده شده بود و با حالتی زب روی شقیقه هایش حالت گرفته و رها شده بود چشمهای خمار و عسلی رنگش در پناه انبوه مژگان و ابروان کشیده اش تک تک زنان را از زیر نظر گذراند چکمه های بلند و سوار کاری به پا داست و شلاق مهتریش ربا غضب در دست می فشرد در این بین کوب بیشتر از آن که ناراحت مجلس بر هم خورده باشد خشمگین از آن بود که ارباب و همراهانش بدون در نظر گرفتن ادب و شئون با کفش و

چکمه وارد منزل شده بودند ارباب شلاق مهتریش را به سمت ان عده از دختران که نقاب داشتند گرفت و گفت: نقاب هایتان را بردارید فوراً. دخترها با چشمانی وحشت زده به حاضرین نگاه کردند نصرالله جلو رفت و چون خودش را مسئول به دفاع از ناموسش می دید گفت:

ارباب به خدا اینها دخترند و تا موعده عروسیشان نباید نباید نقاب هایشان را جلوی چشم نامحرم بردارند ارباب بی اعتناع به خواهشها و گفته های نصرالله فریاد زد: گفتم نقابهایتان را بردارید دختران وحشت زده به هم نگاه کردند هیچ کس جرات برداشتن نقابش را نداشت نصرالله جلوی زنان رو به ارباب ایستاد و گفت: من اجازه نمی دهم حتی اگر خودشان بخواهند ارباب با سر به مباشر اشاره کرد و او بالگد محکمی نصرالله را به کنجی از اتق انداخت. صدای جیغ و ناله زنان به هوا رفت و گریه سر دادند مباشر با وحشی گری و بی ملاحظه یکی یکی نقابها را از چهره دختران می گشید و آنها به خیال خودشان به خاطر رسوایی به بار آمده نالان و گریان به اغوش مادرشان پناه می بردند و ارباب بالبخند تمسخر باران صحنه را می نگریست و ناگهان نگاهش به دو چشم سیاهی افتاد که از وراء نقاب بدون هیچ گونه ترس و وحشتیبه او و عمالش می نگریست نگاهش روی نیوشا ثابت باقی ماند جسارت در

چشمهای او برق می زد و می درخشید نیوشا در حالی که او را می نگریست در دل به او ناسزا می گفت به هر حال او هم عضوی از همان مردم بود و ظلم و ستم ارباب بر مردمش او را رنجیده خاطر می ساخت و احساسات لطیفش را جریحه دار می کرد ارباب اهسته به سمت او رفت دستش را پیش برد تا نقاب را از چهره آن دختر نترس بردارد که با پیچیدن فریادی در هوا از این کار باز داشته شد

مرد بشدت وست اتاق افتاد زن ها خود را عقب کشیدند و این بار در سکوتشان به آن مرد دزد که مسبب تمام آن بلایا بود نگریستند. هیچ کس او را نمی شناخت.

ارباب در حالی که آرزو می کرد چهره ی پنهان زیر قاب را ببیند چشم از نیوشا برگرفت و به سمت مرد دزد چرخید نگاهی به او انداخت و با صدایی محکم آهنگین و پرا از خشم گفت
_پس تو به خودت جرات دادی روز روشن اسب محبوبه من رو بدزدی.

مباشر گفت

_ارباب این مرد از روستایه ما نیست.

ارباب با خشم گفت

_از هر جهنم دره ای که هست عبرتی بهش بدین که هم برایه همه عبرت بشه و هم مرغایه آسمون بحالش گریه کنند.

وبا یک حرکت سریع شلاق رو بالا برد و بر تن مرد جوان زد نیوشا از دیدن آن صحنه ی رغبت بار جیغی کشید و خودش را در آغوش ریحانه رها کرد ارباب فوراً به سمت صدا برگشت وبا دیدن نیوشا که لحضاتی قبل بی باکانه رفتار و اعمال او را می نگریست لبخندی زد. بار دیگر شلاق را بالا برد و از ضربه سنگین شلاق لباس مرد پاره گشت وجویی از خون از پشت مرد دزد نگاه می کردند و هیچ کس جرات اعتراض به تنبیه سنگین ارباب را نداشت. بالاخره نیوشا طاقت از کف داد خودش را از آغوش ریحانه بیرون کشید و با خشم فریاد زد.

_بس کن بس کن بی رحم این چه عدالتیه؟ حتی اگر او را تویه دادگاه محاکمه کنند چنین مجازات سختی برایش در نظر نمی گیرند. این همه بی رحمی و قساوت از یک آدم بعیده.

دهانه همه از تعجب و اعتراضات بی محابای نیوشا باز ماند.

رباب به سمت نیوشا برگشت و گفت

این همه گستاخی و جسارت هم از تو که یک دختر دهاتی و رعیت زاده هستی بعیده. و اما اینجا دادگاه وقاضی هم خود من هستم مجازات را تعیین می کنم. در ضمن زبان آدمن های گستاخی مثل تو را هم قطع می کنم.

وبعد خشم بیشتری رو به مردم فریاد زد.

فکر می کنم همه شما دیده و فهمیده باشید که با دزد و غرتگر چطور رفتار می کنم من مثل پدرم نیستم که اجازه بدهم رعیت و روستایی غارتم کنند و همه چیزم را به تاراج ببرند.

نیوشا بی محابا گفت

فعلا که شما ارباب ها هستید که مثل یه غارتگر همه مردم را چپاول می کنید.

ارباب که از خشم می لرزید و انتظار چنین جوابی را نداشت فریاد زد و گفت.

صاحب این گستاخ و هرزه کیه؟ آگه نمی تونه زبان درازش رو کوتاه کنه خودم این کار رو می کنم.

عبدالله با تضرع خودش را روی چکمه هایه ارباب رها کرد و ملتسمانه گفت

ارباب... ارباب بخاطر خدا ببخشید این دختر تازه به روستا آمده و هیچ چیز خبر ندارد

نمی داند شما آقایه ما هستید نمیداند نصفه این روستا نمک پروده شماست و او را به

جوانیش ببخشید.

ارباب با لگد محکمی عبدالله را از خودش دور کرد و گفت

برو گمشو و خدا رو شکر کن که طلب بخشش کردی و گرنه همینجا یر شلاقم برایه همیشه

ساکتش می کردم.

سپس به مباحث و دیگر همراهانش دستور داد که مرد دزد را بلند کنند و آنجا را ترک کنند. خودش بعد از همه اتاق را ترک کرد برای آخرین بار به عقب برگشت و به آن چشمای سیاه و جسور را به خاطرش سپرد. با رفتن آنها لحظاتی به سکوت گذشت بعد فریاد کوکب بر سره نیوشا فرود آمد.

— به تو چه ربطی داره چرا بلبل زبونی کردی؟ از جونت سیر شدی یا قصده بی آبرویی ما رو داشتی؟ نیوشا با ناراحتی گفت

— اگر شما طاقت دیدن آن صحنه رو دارید یا اگهبرایه شما عادی شده است. برای من نه عادی بود و نه طاقت دیدنش رو داشتم هر شلاق بر تن اون دزد بیچاره مثل خنجری بر دل من فرود می آمد.

نصرالله فریاد زد و گفت

— خفه شو تا خودم ساکت نکردم تو یه زن شوهر دار از یه مرد اجنبی که دزد هست و مجلس ما رو بهم زده جانب داری می کنی.

نیوشا گفت

— این انسانیته که حکم می کنه از مظلوم در برابر ظالم دفاع کنیم. وقتی شما مرد نشستید و دارید بروبر نگاه می کنید بالاخره باید یکی پیدا می شد که جلوی این همه ظلم را بگیرد.

همه در جمعیت بر پا شد و نصرالله با همان جدیت و خشم گفت

— ببر صدات رو فکر کردی ما چه کار می تونیم بکنیم اون اربابه و ما رعیت های او. در ضمن دیگه نمی خوام به قول خودم به خاطر مظلوم ها. حیثیت خوانوادگی ما را زیر سؤال ببری.

مراسم آن شب به همان جا ختم شد و یکی پس از دیگری مجلس را ترک کرد همان شب سمیه زی گوش نصرالله نق زد که دختر برادرت شوم و بدقدم است که در چنین شبی چنان اتفاقی افتاد و رسوایی به بار آورد. نصرالله خشمگین از اتفاقات و صحبت هایه نیوشا بر سرش فریاد زد که شایعات درست نکند و ساکت شود

یک هفته از آن شب می گذشت و فقط احمد روزه جمعه توانسته بود به دیدن نامزدش به روستا بیاید. در این هفته هنوز بحث بر سر آن شب داغ بود و ادامه داشت.

کوکب در حال درست کردن خمیر نان با عصبانیت خطاب به نیوشا گفت -آب بریز.

نیوشا آب را روی آردها ریخت و. کوکب بشدت خمیر را ورز می داد غر غر کنان گفت _اگر آن شب بلبل زبونی نمی کردی مثل همه زبون به دهن می گرفتی حالا این همه حرف و حدیث پشتت نبود که بگن این دختره بدقدم و شومه و احمد اون رو نمی خواد.

نیوشا لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده و گفت

_آمدن ارباب و به هم ریختن مجلس چه ربطی به بلبل زبونی من داره. تازه احمد نمی تونه هر روز برای دیدن من از ده بالا بیاید اینجا تا جلوی شایعات را بگیرد. کوکب گفت

_من هی سر می آورم تو هم هی بگو بدوز. من که از پس زبونه تو بر نمی آیم خود به من و تو رحم کنه که شش هفت ماه دیگه باید همدیگه رو تحمل کنیم.

نیوشا رویه پله ها نشست و گفت

من حرفه حق می زنم نمیدانم چرا برایه شما سخت میاد ک. کب چشم غره ای به او رفت و گفت

یعنی من ناحقم؟ بلند شو بلند شو تا دوباره دعوا درست نکردی زنبیل رو بردار و ناهار پدرت و ببر باغ.

نیوشا گفت

چی؟ برم باغ؟ من...؟

کوکب با تمسخر گفت

چیہ دختر خان؟ نکنه خجالت می کشی زنبیل به دست ناهار

پدرت رو ببری؟ نیوشا گفت

گلی می گفت اون جاده امن نیست تو همون جاده چند تا مزاحم جلوی...

کوکب حرف اون رو قطع کرد و گفت

این اتفاق واسه چند سال پیشه. درضمن لابد اون دختره خودش تقصیر داشته که دنبالش

افتادن وتالا این همه سال آن جاده رفت و آمد شد و همان یک بار چنین اتفاقی افتاده.

نیوشا گفت

به هر حال اتفاقی یک بار افتاده.

کوکب گفت

اگه سرت رو بندازی پایین و بلبل نکنی اتفاقی نمی افتاده حالا پاش و به جایه بهانه گیری

ناهار پدرت رو ببر.

نیوشا کمی مکث کرد بعد ناهار عبدالله رو آماده نمود و به راه افتاد.

وقتی وارد باغ زیبا و بی اعنتها رسید . بدون بیاد آوردن ترس و وحشت آن جاده را طی کرد و رفت . و میوه چین ها در حال چیدن میوه بودند چیدن پرتقال . نیوشا گشتی در باغ زد تا این که بالاخره توانست پدرش را پیدا کند . عبدالله با دیدن او دست از کار کشید و به استقبال دخترش رفت و با گشاده رویی گفت سلام دخترم چرا زحمت کشیدی

نیوشا لبخندی تحویل پدرش زد که زیر نقابش پنهان ماند. و بعد گفت _ سلام خسته نباشید.

عبدالله گفت

_ تا تو سفره رو پهن می کنی من هم می رم دست و صورتم رو بشورم و عموت رو خبر می کنم. نیوشا زنبیل را روی زمین قرار داد خودش هم روی زمین نشست و مشغول خارج کردن محتویات زنبیل شد . کم کم کارگر ها دست از کار می کشیدند و برای صرف ناهار گرد هم جمع می شدند. عبدالله و نصرالله هر دو باهم از راه رسیدند در حالی که نصرالله داشت با نیوشا خوش و بش می کرد کنار سفره ساده نشستند که هنوز یک لقمه در دهان نداشتند بودند که صدای توقف جیبه ارباب آمد که همه را از ورود ارباب با خبر کرد دختر جوانی همراه او بود که آرایش غلیظی کرده بود دفتری بزرگ در دستش بود ارباب شلواری سفید رنگ به پا داشت زاکت کرم صورتش را با اینکه جوان بود جوان تر نشان می داد کلاه لبه داری بر سرش داشت که علی رغم نور کم جان آفتاب پاییزی عینکی آفتابی بر چشم داشت و شلاق مهتری اش هم را در دست می فشرد و با دیدن میوه چین ها را درهم کشید و گفت.

_ من اشتباهی وارد رستوران شدم یا باغ من است که شده مهمان سرا ؟

تن صدایش این بار چیزی مثل ترس و دلهره در دلش به وجود آورد نصرالله که جزو سرکارگر ها بود از جا برخاست و تعظیمی کرد.

_ ارباب الان وقته ناهراه و کارگرها درحین غذا خوردن و خستگی هم از تن در می کردند.
 ارباب با عصبانیت گفت

_ دیروز که آمدم در حال صبحانه خوردن بودید عده ای هم در حال نماز خوردن بودند امروز
 هم که بساطه ناهار پس شما فقط سه نوبت در حال خوردن و استراحت هستید چه وقت به کار
 ها می رسید؟ نصرالله گفت

_ ارباب زمان حیات پدرتون هم به همین منوال بود ایشان هم شکایتی نداشتن.
 این بار شلاقش رو بالا برد و در حال فرود آوردن و صدای رعب انگیز نصرالله که خودش
 را با وحشت خودش را عقب می کشید و ارباب گفت

دوران ارباب بودن پدرم سر آمده حالا من ارباب شما هستم و من دستور می دم . از همین
 حالا هم می گویم فقط وقت ناهار اجازه دارید دست از کار بکشید این هم ماه هم از حقوق
 همه تان کم می شود تا یادتان نره چه دستوری دادم و اربابتون کیه

نصرالله برایه دفاع از رعیتها گفت

_ ولی ما سر وقت محصول رو تحویل می دیم پس جایه نگرانی نیست.
 نگاه ارباب به نیوشا افتاد و دیدن او کمی از خشمش کاست . در حالی که از پشت عینک
 آفتابیش به نیوشا نگاه می کرد گفت

_ همین که گفتم در ضمن ورود افراد متفرقه ممنوعه.

نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت و گفت

_ مجبور ناهار ما را بیاورند.

رباب در حالی که نگاهش را از نیشا می گرفت گفت

__ بیاورید اما توقف نکنند حالا همه به صف باستید تا حقوقتون رو بپردازم.
مشاور ارباب دو صندلی تاشو را وسط باغ قرار داد ارباب یکی از صندلی ها نشست و
دختر جوان روی صندلی دیگر قرار گرفت و دفترش را روی پایش باز کرد میوه چین ها
در صفی مرتب قرار گرفتند.

نیوشا آهسته به پدرش

گفت _اون زن جوان کیه؟

عبدالله گفت

_ حسابداره حالا تا دیر نشده برگرد خانه.خودم زنبیل را می آورم .برو تا این ارباب پاچه تو رو
هم نگرفته.

ریحانه پشت دار قالی نشسته بود و ماهرانه قالی می بافت نیوشا روی بافته ها دستی کشید
وگفت:خیلی قشنگه .

ریحانه لبخند زد و گفت: چشمات قشنگه خانوم. نیوشا با شوخی گفت: اون که صد البته
ریحانه با خنده نیشگونی از صورت او گرفت وگفت : دختر بپا یک وقت خودت را چشم نکنی
حالا بلند شو تا از این جا بریم می ترسم پرز قالی اذیبت کنه ان وقت احمد را بیاری سر
وقتم.نیوشا گفت : از احمد می ترسی یا ناخوشی من؟ معلومه از ناخوشی تو. نیوشا گفت :با
یک ساعت اینجه نشستن مریض نمی شوم غصه خودت را بخور که از صبح تا شب تو این
اتاق نمودر وکم نور نشستنی و می بافیاخه واسه کی؟ واسه دختر های زن بابات.ریحانه لبخند
تلخی زد و گفت:دیگه داره تمام می شه قالی بعدی را برای خودم و علی گره می زنم. نیوشا
گفت انشا... و بعد نگاه عمیقی به ریحانه انداخت و گفت: معلومه که خیلی به او علاقمند
هستی . ریحانه تبسمی شیرین بر لب نهاد و گفت: اگر بگویم نه دروغ گفتم می دونی قرار

بعد از پایان خدمتش همان جا مشغول به کارشه حرفه اصلی علی جوشکاریه خب حالا تو از احمد بگو نیوشا با بی تفائتی شانه اش را بالا انداخت و گفت: چیری برای گفتن ندارم اصلا به غیر از سلام واحوالپر سی لا هم حرفی نزدیم توی این یک ماه فقط یکبار به دیدنم اومده امروز هم ناهار اینجاست ریحانه با تعجب پرسید: پس تو چرا اینجا نشستی؟ تو الان باید بغل دست نامزدت نشسته باشی و زمزمه های عاشقانه اش را گوش کنی نیوشا خنده ریزی کرد و گفت ولش کن اون اصلا بلد نیست صحبت کنه چه برسه که بخواد واسه من نطق عاشقانه بکنه. الان هم نشسته یک گوشه و داره با موج رادیوش ور میره و عمه کوکب هم بغل گوشش وراجی می کنه. ریحانه گفت:

فکر میکردم بعد نامزدیتان ورد زبان می شوید اما حالا می بینم همین دختر و پسر های بی سواد از شما بهتر راز و نیازهای عاشقانه دارند با نامزدی شما هیچ اتفاقی رخ نداد نیوشا گفت: راستش کمی از دستورها و نگرانی هایم نسبت به آینده کم شده هر چند که مطمئن نیستم علتش نامزدیم با احمد یا نه. ریحانه با حدیث گفت: چرا از او نمی پرسی برای چی می خواهد با تو ازدواج کند تا مطمئن بشی به تو علاقه دارد یا نه اصلا خودت چی؟ از خودت پرسیدی که واقعا به احمد علاقه داری یا نه؟ نیوشا سرش را پایین انداخت و گفت: راستش من... من هیچ احساسی نسبت به احمد ندارم از دور بودنش غمگین می شوم نه از آمدنش خوشحال. ریحانه گفت: من فکر می کردم تو دختر تحصیل کرده ای هستی می دانی شرط اول ازدواج علاقه است اما انگار.... نیوشا گفت: اما چی؟ اشتباه کردم؟ من خودم همه ی این مسائل را می دانم اما این رسوم و سنتهای پوچ و پوسیده دست و پای مرا حسابی بسته. من تمام تلاش خودم را کردم تا به آنها بفهمانم افکار و عقایدشان اشتباه است. ریحانه گفت ک بله این سنتها پوسیده است و با اشاره ای از هم می پاشد پس تو خودت نخواستی که به دیگران بفهمانی این ازدواج

اشتباه است . چون با مرگ اردشیر فکر کردیفرقی نمی کنه که با چه کسی و چطور زندگی کنی تو باید با پدرت حرف بزنی و به او بفهمانی که به احمد هیچ علاقه ای نداری با این کار به خودت کمک کردی می فهمی ؟ نیوشا گفت: می خواهی خون به پاشه حتی قبل از نامزدی هم جرات چنین کاری را نداشتم ریحانه با تاسف گفت :فکر می کردم خیلی بی باکی پس جبهه گرفتن هایت جلوی تصرالله و کوکب همه اش در حد یک حرف بود تو خودت را با انها تطبیق دادی طرز فکر انها را عوض نکردی .نیوشا باندوه گفت : درسته این من هستم که عوض شدم اولین بار که چشمم به مردم روستا افتاد فکر کردم بین انها مثرثمری هستم حتی احساس کردم با وجودم می توانم درد ورنج انها را کم کنم اما حالا به تمام افکار پوچم می خندم حالا می فهمم بی فایده ترین شخص در روستا من هستم حتی یاد نگرفته ام چطور یک اب ساده را با ارد مخلوط کنم تا خمیر نان به وجود بیاد ان وقت می خواستی.... ریحانه گفت : برای اینکه تو برای این کارها ساخته نشدی نیوشا گفت: این ساده ترین کاریست که در عمرم دیدم اما هنوز یاد نگرفتموقتی عمه کوکب خمیر را ورز می دهد و به انگشتانش خیره می شوم به یاد دورانی می افتم که می خواستم از دایی اردشیر رانندگی یاد بگیرم داریوش رفت اوزش اما من با دایی آموزش دیدم دستم را می گذاشت روی دنده و بعد خودش دنده ها را عوض می کردم این دنده یک این دو این سه..کلاج ترمز گاز ..دنده عقب..خیلی زود یاد گرفتم حالا چرا نییاید کارهای ساده را یاد بگیرم ؟حالا چرا نمی توانم اظهارنظر کنم و برای زندگی آینده ام تصمیم بگیرم ؟خودم خودم به تنهایی. ریحانه گفت : می توانی اما نمی خواهی ببین نیوشا با احمد صحبت کن.سعی کن حقیقت را بفهمی بفهمی که واقعا تورا دوست داره. اگر اینطور باشه تورا هم به خودش علاقمندی کند اگر هم مثل توبنا بر رسم و رسوم و حرف بزرگترهاست که قصد ازدواج داره که مطمئنا هم همین طوره.باید هر دو تایی با خانواده اتان صحبت کنید تو

خودت خوب می دونی زندگی که علافه در ان نباشه خسته کننده و کسالت بار است و با تلنگری از هم فرو می پاشد مثل پدر و مادر من نثل زندگی خیلی های دیگه نیوشا تو خودت رابتر از همه می شناسی و می دانی که ده سال زندگی توی شهر و پایتخت با

فرهنگی رو به رشد از تو یک ادم دیگه ساخته ادمی متفاوت از همه ی ادم های اینجا از من از پدرت و متفاوت از احمد . اینجا زندگی یک زن را خلاصه می کنند توی شوهر داری ، بچه داری ، زحمت کشی و هم پای مرد ، کارگری کردن . تو که اینها را نمی خواهی می خواهی ؟ نیوشا متفکرانه به ریحانه نگاه کرد . او هیچ یک از اونها را نمی خواست . حتی اندیشیدن به چنین زندگی راکد و مرداب گونه ای او را عصبی می ساخت . دلش می خواست مثل یک شورشی ، سر به طغیان بگذارد و در برابر همه فامیل قد علم کند . اما آن حس ، آن حس غریب او را به آرامش دعوت می کرد و جلوی جوش و خروش او را گرفته بود . همان ندا باز هم به نهیب زد : خودت را بسپار به دست سرنوشت .

همه چیز همانطور می شود که باید . ریحانه سکوت نیوشا را شکست و گفت : میشه امیدوار بود که این قرار تو ، آرامش قبل از طوفان است . نیوشا گفت : چرا دوست داری بر خلاف نظر دیگران رفتار کنم ریحانه گفت : چون نظر دیگران رفتار کنم ریحانه گفت : چون نظر دیگران استباهه تو بیشتر از چیزی هستی که فقط بخواهی زن احمد بشی . نیوشا گفت : شدم یک برزخی نه راه به دنیا ندارم نه به اخرت فقط یک حس غریبی مرا وادار به سکوت کرده باید خودم را بسپارم به دست سرنوشت . ریحانه به بافته هایش چشم دوخت و گفت : یک حسی هم مرا وادار می کند که تورا از ازدواج منصرف کنم بی کار ننشین نیوشا . نیوشا از جا برخاست و گفت : باسه با احمد صحبت می کنم فعلا باید برگردم حوصله غر غر های عمه کوکب را ندارم نیوشا به خانه برگشت و همان طور که حدس زده بود احد در حال ور رفتن به امواج رادیو بود

با ورود او کوکب باناراحتی گفت: گفתי زود بر می گردم این زود برگشتنت بود؟ نمی گوی احمد اینجا ست اصلا هیچی برایت اهمیت ندارد نیوشا نقابش را برداشت به احمد نگاه کرد و گفت: احمد با من کاری ندارد می بینید که با رادیو سرگرمه کوکب گفت: اگر اینجا باشی این بنده خدا مجبور نمی شه با رادیو خودش را سرگرم کند واسه دیدن تو آمده نه گوش دادن به رادیو احمد فوراً رادیو را کنار گذاشت میوشا با عصبانیت به احمد نگاه کرد از ظاهر سازی هایش کلافه شده بود با عصبانیت گفت: من نمی توانم یک گوشه بنشینم و به او نگاه کنم که با رادیو سرگرمه کوکب گفت: زود برو ناهار پدرت را ببر اینقدر هم با من جنگ و دعوانکن نیوشا نگاه عمیقی به احمد انداخت انتظار داشت یا او را همراهی کند یا خودش بردن غذا را به عهده بگیرد اما احمد هیچ حرکتی نکرد و این موضوع از دید کوکب دور ناند کوکب تا جلوی حصار ها نیوشا راهمراهی کرد و نیوشا با ناراحتی گفت:

چرا باید من این کار را انجام دهم وقتی احمد بیکار نشسته؟ لا اقل می تواند همراهم باشه تا تنها نباشم کوکب گفت:

وقتی خودش نمی خواهد ن که نمی تونم خودم ر سبک کنم واز او بخوام همراهت بیاد حالا هم زودتر برو و برگرد زن عمویت هم ناهار می یاد اینجا مولظب خودت هم باش. منیوشا با بی میلی زنبیل را ابه دست گرفت و به راه افتاد در طول مسیر راه به حرف های ریحانه اندیشید از حرکات سرد و خشک احمد به حقیقت حرف های ریحانه می توانست پی ببرد. می توانست بفهمد که احمد نه به خاطر عشق و علاقه بلکه تنها به خاطر رسم و رسومات و حرف های بزرگ ترها تن به این ازدواج داده و او اصلاً این موضوع را نمی پسندید چرا که در خود عیبی نمی دید که کسی نخواهد به او علاقمند شود و با عشق با او ازدواج کند. این ازدواج تحمیلی و نحمیل شدنش به احمد عصبیش می کرد و باعث شکست غرورش می شد در

افکارش غوطه ور بود که با صدایی به خود آمد: همی خانوم بک وبنها تو این جاده کجا می ری همراه نمی خواهی نیوشا به سمت صدا برگست دو جوان با لباس هایی که شهری بودنشان را ثابت می نمود با لبخندی معنا دار به او نگاه می کردند نیوشا با ترس عقب عقب رفت و دو جوان با احتیاط به او نزدیک می شدند یکی از آنها گفت : نترس ما کاری با تو نداریم فقط همراهت می اییم تا تنها نباشی نیوشا به یاد حرف های گلی افتاد و ناگهان به خودش نهیب زد چرا وایستادی ؟ فرار کن نیوشا . و پا به فرار گذاشت تمام قدرتش را در پا هایش جمع کرده بود و می دید قلبش چون گنجشکی در دام افتاده می تپد دایش در گلو خفه شده بود و نمی توانست فریاد بکشد انقدر منگ و د که تنها صدای نفس های به شماره افتاده اش و ضربان قلبش را می شنید در آن جاده انبوه از درخت هیچ جنبنده به چشم نمی خورد و نیوشا جرات آن را نداشت که به پشت سرش نگاه کند و فاصله ی آن دو جوان با خودش را ببیند فقط دوید و حتی درد را در پاهایش احساس نمی کرد ناگهان دامن بلند و محلی اش زیر پایش آمد جیغی کشید و روی زمین افتاد زنبیل از دستش رها شد و در فاصله چند قدمی از او بر زمین افتاد با فریاد گفت : ولم کنید کثافتها ولم کنید مگر خودتان ناموس ندارید : هر دو مزاحم خنده ای سر دادند و گفتند چرا ترسیدی؟ یکی از آنها دستش را به سمت نیوشا دراز کرد تا او را از روی زمین بلند کند نیوشا جیغی کشید و صورتش را به سمت دیگری گرفت. در حالی که به آنها ناسزا منتظر بود تا مزاحمین او را کشان کشان با خود ببرند اما صدای ضربات پی در پی شلاق به او فهماند که نجات پیدا کرده است نیوشا به پشت سرش نگله کرد مزاحمین در حال فرار بودن ناجی اش سوار بر اسبی زیبا او را می نگریست نیوشا در اولین نگاه آن چشم های خمار را شناخت در حالی که نگاهشان در هم گره خورده بود ارباب گفت : خب فکر می کنم این چشمهای سیاه و جسور را جایی داده ام چرا زبونت بند آمده ؟ ان شب که خوب زبان درازی

می کزدی حالا از ترس زبانت بند آمده که نمی توانی از من تشکر کنی یا گستاخیت این اجازه را به تو نمی دهد نیوشا با سیاد اوری حرکات وحشیانه او در آن شب با خشم گفت: هر کس دیگر هم جای تو بود همین کار را می کرد بدون این که محتاج نشکر باشد اما انگار شما عقده تشکر از زیر دستانتان را به دل دارید آتش خشم در وجود ارباب نشست شلاقش را بالا برد نیوشا فوا صورتش را به سمت دیگری گرفت و دستش را حائل آن کرد شلاق را با شدت بردست نیوشا فرود آمد و همزمان دردی سخت و جان افزا در دل نیوشا نهاد جوی باریکی از خون از شکاف ضربه روان گشت اشک در چشمهای نیوشا نشست و ارباب با خشم بدون تأثر از کار انجام شده گفت: این را زدم تا فراموش نکنی در مقابل اربابت متواضع باشی و اگر حتی وظیفه ای را در قبالت انجام داد از او تشکر کنی . نیوشا با چشم های اشک الود به او نگاه کرد و با نفرت گفت : تو ارباب نیستی فقط بنده ای بنده خشم و غرورت تا به امروز ادمی به قساوت و بی رحمی تو ندیده بودم . ارباب بار دیگر شلاقش را بالا برد اما از دیدن دست غرق در خون نیوشا و شکاف عمیقی که از ضربه او بر دستش ایجاد شده بود دستش لرزید خشمش فروکش کرد و دستش ارم پایین افتاد و با صدایی آرام گفت : خیلی گستاخی دختر گستاخ و جسور و فکر می کنم این شلاق فقط نیش و کنایه های تو را سوزناکتر می کند منتظر پاسخ نیوشا نماندو متحیر از تأثر غیر منتظره اش اسبش را هی کرد و به تاخت دور شد نیوشا چند لحظه مات و مبهوت برجا نشست و به راه رفته ارباب نگاه کرد سپس چن ادم هایی که از خوابی سنگین بیدار شده اند از جا برخاست و به سمت زنبیل رفت تمام غذاها روی زمین ریخته بود ظرف غذا را داخل زنبیل قرار داد و راه منزل را در پیش گرفت دستش به شدت می سوخت و از آن خون جاری بود اما به تنها چیزی که می اندیشید جمله آخر ارباب و نگاه آخرش بود وقتی به خانه رسید زنبیل را با عصبانیت به گوشه ای انداخت و یک راست به سمت

حوض رفت و دستش را در آب فرو کرد اب سرد اول سوزش ان را بیشتر کرد اما بعد دردش را تسکین داد. کوکب از سر و صدای بوجود آمده وارد حیاط شد با دین لباس های خاکی و وضع اشفته نیوشا با نگرانی پشت دستش زد و گفت : یا خدا چه اتفاقی افتاده ؟

زن عمو کوکب و نصرالله هم با صدای کوکب به حیاط شتافتند نیوشا با خونسردی گفت _ شلوغ نکن عمه چیزی نشده فقط خوردم زمین کوکب به سمت اون رفت و گفت

_آخه چرا اینقدر سر به هوایی دختر؟چرا حواست را جمع نمی کنی.

زن عمو باشک تردید دست نیوشا را از آب بیرون درآورد و گفت

_چطور خوردی زمین که اینطور دستت شکاف خورده؟

نیوشا نگاهی به احمد و کوکب انداخت و دستش را از دسته سمیه

بیرون کشید و گفت _نمی دونم .

سمیه گفت

_نمی دانی...راستش رو بگو بگو تا بدانیم چه بلایی سرت اومده.

نیوشا کمی مکث کرد و بعد گفت

_تو جاده دو تا مزاحم جلوم رو گرفتند...

کوکب محکم بر سرش کوبید و گفت

_پس حسابی بی آبرو شدی...

نیوشا با عصبانیت از لبه حوض برخاست و گفت

_ شما که فرصت حرف زدن به آدم نمیدید منم تا مانی که پدرم نیاد صحبت نمی کنم واز کنار احمد که حالا به خوبی از باطنش با خبر بود گذشت و وارد اتاق شد.

نیوشا سکوت کرد و کنج اتاق نشسته بود و کوکب دائم و می گفت
 _ خب حرف بزن چرا لال شدی؟ بگو کی بود تا دمار از روزگارش بیاریم.
 سمیه پشت پنجره ایستاده بود و کشیک می داد و گاهی هم به دستش می زد و می گفت
 _ این چه بلایی بود سرمان آمد؟ دیگه چه فایده چه فایده که بدانیم طرف کی بود. آب ریخته که جمع نمی شه آبروی براباد رفته هم بر نمی گردد. بیچاره پسر بعد از اینهمه انتظار.
 کوکب که آتش خشمش با حرفهایی سمیه شعله ور می شد و گفت
 _ چرا لالمونی گرفتی؟ خب حرف بزن حرف بزن تا ماهم بدانیم چه بلایی سرت آمده.
 اما سکوت نیوشا ادامه داشت و نمی شکست حرکت سمیه به پشت پنجره ورود عبدالله و نصرالله به منزل بود. سمیه در را باز کرد و قبل اینکه شنونده اعتراضات آن دو درباره گرسنگی شان باشد با حاتی ساختگی و ناله و زاری گفت _ بیا... بیا نصرالله چه بلایی سرمان آمد بیا عبدالله بیا که بی آبرو شدیم.

نصرالله خشمگین از داد هوار زنش گفت

_ چه خبر زن؟ صدایت رو بیار پایین این

حرفها چیه؟ کوکب فوراً خشمش را جلویه در

رساند گفت

_ بیاید داخل خوبیت نداره داخل حیاط داد وهوار راه انداخته اید در و همسایه که بشنوند یه کلاغ چهل کلاغ می کنند.

نصرالله و عبدالله بی معطلی گفت چی سپردند و هراسان وارد اتاق شدند
نصرالله بی معطلی گفت _چی شده؟چه خبر شده؟ سمیه گفت

_از عروست پپرس وقتی برای شما ناهار می آورد چه بلایی سرش آوردن.
عبدالله کنار نیشا نشست و گفت

_چی شده بابا؟! زن عموت چی می گه؟!
نیوشا سکوتش را شکست و گفت

_هیچی فقط گمان هایش را می گوید در حالی که هیچ اتفاق نا خوشایندی نیو فتاده است
داشتم به باغ می اومدم که دو تا مزاحم سر راهم سبز شدند .اما ارباب آنها رو فراری داد
خواست به خاطر کمکش تشکر کناما من سرپیچی کردم و جوابش را دادم .او هم عصبانی
شد و باشلاق جلادش به جانم افتاد.

عبدالله به دست باند پیچی شده نیوشا نگاه کرد
و گفت -خدا لعنتش کنه.

کوکب که خیالش راحت شده بود گفت.

از بس که زبان درازی !چه قدر بگم دختر زبانت را
نگه دار نصرالله نفسی باآسودگی کشید و رو به
زنش گفت

_این همه دادو هوار برای همین بود؟گستاخی کرده مجازاتش را هم دیده.

سمیه گفت

_همین؟! این گفت و شما هم باور کردید! اگر راست می گهچرا همان اول این حرف ها رو

نزد و گفت خوردم زمین

.نشسته فکر کرده یک دروغ سرهم کرده و تحویل ما داده ما باور کنیم و گول بخوریم.

نیوشا گفت

_اصلا فکر نمی کردم چنین طرز فکری داشته باشی و یک اتفاق ساده را اینقدر بزرگش کنید.

نصراالله گفت

_حرف حسابت چیه زن؟

سمیه گفت

_بر فرض هم این ارباب ظالم اون دوتا مزاحم رو فراری داده نمی خوائید فکر کنید چرا ارباب

به فر نجات یک رعیت افتاده! اون جوان آنقدر ظالم بوالهوس هست که واسه خودش این کار

رو کرده.

نیوشا خشمگین از اهانت سمیه گفت

_شما فکرتون است برای همین حرفهایم را باور نمی کنید.

سمیه بدون توجه به حضور مردها گفت

_باور می کنم ولی زمانی که یک قابله تو را...

نیوشا با عصبانیت از جا برخاست و

گفت _شما حیثیت مرا زیر سوال

برده اید.

سپس رو به احمد کرد و گفت
 _تو چرا حرف نمی زنی چرا
 سمیه حرف او را قطع کرد و
 گفت _چی داره بگه پسر بیچاره
 ام؟ کوب با نارحتی گفت
 _خجالت بکش زن این حرفا
 چیه؟ سمیه گفت
 _حقیقت فهمیدی حقیقت...
 فریاد نصرالله در هوا پیچید
 خفه شو زن...این حرف ها بی خود نزن

نیوشا به اتاق پناه برد تا پیش از آن شرمزده نشود سمیه روی زمین نشست و با
 گریه زاری گفت _من نمی گذارم...نمی گذارم این عروسی سر بگیرد تا حرف
 این دختره ثابت بشه.

نصرالله عصبانی از حرکات زنش گفت

_زبان به دهن بگیر مرد می خوای با بردن عروست پیش اون قابله دهن لق رسوایی عالمان
 کنی؟ می خوای فردا مردم بگویند نصرالله به عروسیش شک داشت؟ اگر حرفایش راست باشد
 هم شرمنده او می شویم هم مضحکه مردم.

سمیه اشک هایش را پاک کرد از جا برخاست و گفت

_باشه...باشه ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه .شب عروسی همه چیز معلوم می شه اما اگر دروغ گفته باشد زن نصرالله نیستم اگر طلاقش را همان جا را همان جا نگیرم.

سپس رو به احمد کرد و گفت

_بلند شو بدبخت بلند شو

بریم.

کوکب وارد اتاق شد و به نیوشا که مشغول مطالعه بود

کرد و گفت _بلند شو شام بخوریم چرا تو اتاقت نشستی

داری غصه می خوری؟ نیواش سرش رو بالا آورد و گفت

_غصه؟ من دارم کتاب می خونم درضمن اردشیر به من یاد نداده این مسائل جزئی و کوچک

و حرف یه عده آدم بی منطق و احمق بخورم اگر می بینید از اتاقم بیرون نیامدم بخاطر این

دلیل است که بعد ا آن حرف های شرمانه زن عمو روبه رو شدن با پدرم رو ندارم .واقعا مردم

اینجا خود را پایبند روسوماتی کردید که هیچ فایده ای ندارد در حالی که از شرم و حیا و

عقل هیچ نمی دانند و کب گفت

_به همه توهین نکن دختر جان در ضمن تقصیر خودت هستمی خواستی لال شوی زبان به

زبان ارباب نگذاری چند دفعه گفتم زبان درازت رو کوتاه کن به حرفم گوش ندادی این هم

نتیجه اش .اگر امروز از ارباب تشکر کرده بودی نه آبرویت زیر سوال رفته بود نه جلوی

پدرت شرمنده می شدی.

نیوشا گفت

_ آدم هایی مثل ن عمو نصرالله نمی توانند آبروی مرا زیرسوال ببرند عیب از زبان من نیست عیب از دلسوزی من برای مردم زحمت کش است دلم به حال پدرم و رعیتا می سوزه که تو سرما و گرما برای برپا کردن محصولات جان می کنند آن وقت در برابر چند در غاز حقوق غرورشان توسط اون قسی القلب و مشاوراش باید شکسته بشه شما اگر از اون جلوی او ایستاده بودید حالا این همه مورد ظم قرار نمی گرفتید.

کوکب گفت

_ خوبه خوبه ... تو لازم نکرده دل بسوزی و در برابر ارباب ر شاخ وشنه بکشی تو اگه خیلی مردی کلاه خودت رو نگه دار باد نبره.

نیوشا گفت

_ من از عهده خودم بر می آیم البته اگر شما اجازه بدهید.

کوکب گفت

_ معلومه اگه اجازه بده سر هممون رو به باد می دهی.

نیوشا گفت

_ اتفاق تقصیر شماست چند بار گفتم من توی آن جاده خلوت نمی رم شما به گوشت نرفت. امروز هم که نخواستید غرورتان رو بشکنید و به احمد بگید چون خودش پیشنهاد نداده بود.

کوکب با نارحتی گفت

_ خوبه خوبه ... حالا همه تقصیرها را بنواز گردن من. اگر تو خیلی به حرف من گوش میدی چند متر از اون زبانت رو کوتاه کن تا یک روستا را به جانمان نیندازری لاقل از بلبل زبونی هایت را برای ارباب کم کن.

نیوشا لبخند معناداری زد و گفت

...من این ارباب رو هم ادب می کنم هم...

کربک فوراً وست حرف او پرید و گفت

...بس کن دختره چقدر گستاخ شد. بلند شو بلند شو. غذا یخ کرد.

سه روز از ماجرای جاده گذشته بود و سمیه به خاطر تهدیدات شوهرش از اون موضوع جایی حرفی نزنند و موضوع پیش خودشان محفوظ ماند و جایی درز نکرد بود. از آن به بعد میوه چینی و تمام کار باغ مرکبات عبدالله چون باقی رعیتا خانه نشین شده بود و در آن مدت هر لحظه شاهد جرو بحث دختر و خواهرش بود. آن روز هم کوبک بعد جرو بحث مفصلی که با نیوشا راه انداخته بود قهر کرده بود و با نیوشا حرف نمی زد.

نیوشا زیر کرسی نشسته بود و کتابی را که با خود از تهران آورده بود را مطالعه می کرد که صدای ریحانه که او را مخاطب می کرد با عجله برخاست و به حیاط رفت و با دیدن ریحانه پشت حصارها لبخندی زد و در حالی که به مت او می رفت گفت

...سلام ریحانه جان چرا نمی آیی داخل.

ریحانه به گرمی پاسخش را داد.

...سلام همین جا خوبه راستش نخمام تموم شده مینی بوس روستا هم خراب شده برای همین مجبورم برم سرجاده تا مینی بوس ده پایین که رد می شه به یکی سفارش بدهم برام نخ بیاره خواستم بینم همرام می آی.

نیوشا گفت.

چرا نه کم کم داشت حوصله ام س می رفت. کلافه شدم بس که توی خ. نه نشستم. فقط کمی صبر کن تا آماده بشم

ریحانه گفت

نمی خوای از کوکب اجاه بگیری؟

نیوشا کمی صدایش را پایین آورد و

گفت

خوشبختانه بامن قهر کرده و لازم نیست یک ساعت منتش را بکشم تا اجازه بده همراهت پیام. فقط بابام می گم دارم همراه تو می آم چند لحظه صبر کن تا برگردم.

لحظاتی بعد هر دو دوشادوش در جاده سرد و خزان زده خاکی نهادند. نیوشا در حالی که از سوز کمی برخوردار می لرزید و گفت

این روبند هم چیز بدی نیست بدرد سرمای هوا می خوره.

ریحانه لبخندی زد و گفت

واقعا؟ راستی نگفتی این بار سر چی با عمه حرفت شده؟

نیوشا با یاد آوری ایراد هایه کوکب اخمهایش را درهم کشید و گفت

مقصر عمه است سر هرچیز کوچیکی داد هوار راه می اندازه و دائم می گه تو فقط زبون

درازی عوض این کار ند متر از اون زبونت را کوتاه کن. امروز هم کمی غذا شور شد. نمی دونی

چقدر غر زد نق کرد. من هم ناراحت شدم و گفتم به شوری نون های دفعه قبل تو نیست که

خیلی عصبانی شد و گفت نمی دونم کی قراره دست از زبان درازی برداری من هم گفتم هر

وقت شما دست از غرزدن برداری کم مونده بود سکتته کنه وقتی دید حریف من نمی شه رو به

بابام کرد و گفت تقصیر توسط که این دختره اینقدر بان به زبان من می گذاره و حرمت مرا نگاه نمی دارد بابا هم طرف مرا گرفت و بهش گفت نباید اینقدر سر به سرش بذاری عمه هم قهر کرد و دیگه هم حرفی نزد.

ریحانه گفت

_بهتر نیست تو کوتاه

بیایی؟ نیوشا گفت

_نه اگر کوتاه پیام هزار و یک حرف دیگه هم به من می اندازه مدام جریان سه روز پیش را به رخم می کشه.

ریحانه گفت

_اما توی اون قضیه که تو مقصری نبودی.

نیوشا گفت

_درسته خودش هم خوب میدونه اما فقط می خواد کفر مرا در بیارد.

ریحانه گفت

_خلباصه احمد سه تا چهار ماه دیگه از دست غر زدن هایه کوکب نجات می ده.

یوشا با تمسخر گفت

احمد...بره بمیره...دیگه حاضر نیستم قیافه اش رو ببینم.پسره بزدل و ترسو اونقدر تنبل بود که حاضر نشد غذا رو اون بیره.اگر تنبلی را کنار می گذاشت اون اتفاق نمی افتاد. از طرفی خدا رو شکر می کنم اون اتفاق افتاد تا خودش رو به من نشان داد.

ریحانه گفت

_ تو فکر می کنی به خاطر تنبلی و بی مسولیتی غذا رو نبرده یا بزدلی که از تو طرفداری نکرده؟ فقط اگر او به تو علاقه داشت همراهت می اومد.

نیوشا مکثی کرد گفت

_ خودم به این موضوع پی بردم.

ریحانه گفت

قرار بود در این باره با او صحبت کنی نکنه فراموش کردی.

نیوشا گفت

_ فراموش نکردم قرار بود اون روز باهاش صحبت کنم که اون اتفاق افتاد حالا هم باید ا جمعه بعد صبر کنم تا بیاد باهاش حرف بزنم. تکلیفم رو روشن کنم.

نیوشا به شوخی گفت

_ نکنه تو قصد داری من بیخ ریش بابام بمونم.

ریحانه با جدیت گفت

_ اگر تو خونه بمونی خیلی بهتر از اینکه با آدم ریا کاری مثل احمد ازدواج کنی.

نیوشا با تعجب گفت

_ صب کن ببینم... مث اینکه تو چیزی راجع به احمد می دونی نمی خوای به من بگی.

ریحانه گفت

_ دلم می خواست از زبون کسدیگه ای بشنوی ولی انگار کسی نمی دونه یا اگه می دونه ساکته.

نیوشا با کنجکاوی پرسید

_ چه موضوعی.

ریحانه گفت

— من می دونم احمد دختر خالش رو دوست داره. خودم چند بار اونا رو دیدم دارن با هم ملاقات می کنند طرف باغ ارباب نزدیک رودخانه. قبا که اون اطراف می رفتم چند باری دیده بودمشان.

نیوشا با ناراحتی گفت

— پسره احمق خودم از زیر زبونش می کشم نمی دارم منو به بازی بگیره ریحانه گفت
— فکر نمی کردم نارحتت کند.

نیوشا گفت

— احمد هیچ وقت برام اهمیت نداشته حالا با دانستن این موضوع که دختر خاله اش علاقه داره ناراحت بشم. فقط دلم نمی خواست تویه همین یه مدت کوتاه هم بازیچه دست اون بشم و یه آدم تحمیلی باشم.

ریحانه بحث رو عوض کرد و گفت

— راستی نمی خوام یه بار دیگه درباره بلبل زبونی هات در برابر ارباب برام تعریف کنی.
نیوشا خندید محکم پشت ریحانه زد و گفت

— بیا تا جلوی جاده مسابقه بگذاریم هر کی زودتر رسید.

ودامنش رو رابالا گرفت و شروع به دویدن کرد ریحانه با

خنده گفت — اما نیوشا... نیوشا

نیم ساعتی بعد آن‌ها به جلویه جاده رسیدند و درست آن موقع مینی بوس آمد نیوشا با ددن آن مینی بوس یاد اولین روز ورودش به روستا افتاد چقدر از دیدن آن چهره‌های تکیده رنج کشیده بود ریحانه سفرشش را به یکی از آشنایان داد و بعد از رفتن مینی بوس به سمت نیوشا که کناردرختی نشسته بود کرد و گفتخب کارم تموم شد نیوشا گفت

من که دیگه نایه راه رفتن

ندارم ریحانه گفت

_بس که دوید یهمه نگاهمون می کردند باز فرایه الم شنگه دیگه تو خونه برپاست.

نیوشا لبخند زد و گفت

_اما خیلی کیف یاد بچه گی هامون افتادم بینم ریخانه میان بری یاد نداری

که از اونجا بریمپ یحانه گفت چرا هست ولی خیلی ساکته و خلوته نیوشا

گفت

پس لازم نیست این همه راه رو دوباره

برگردیم ریحانه با تعجب گفت

_مثل اینکه جران ۳روز پیش درس عبرت نگرفتی و نترسیدی این همه راه هم خلوت است و

ترسناک.

نیوشا گفت

_ما که الان ۲ نفریم خب از کدوم طرف باید

بریم ؟. یحانه گفت

_من می گم نر تو مب گی بدوش من می گم اون راه
ترسناکه نیوشا از جا برخاست و گفت

_دلم می خواد اون راه ترسناک رو ببینم راه بیفت .
ریحانه مکثی کرد و گفت

_باشه اما قبول کن که خیلی یک دنده ای بعضی وقت ها کوکب حق داره به جونت غر بزنه.
نیوشا لبخندی زد و همره ریحانه به راه افتاد . قسمتی از راه را هر دو سکوت کرده بودند و
مناظر خزان زده اطراف را نگاه می کردند.

بالاخره ریحانه سکوت را شکست و گفت

_تو به خاطر موضوعی که راجبه احمد گفتم ناراحت نشدی.

ریحانه گفت _نه دلگیر شدم نه غصه می خورم بهتر فراموشش کنی حالا از علی برابیم بگو.
ریحانه با ناباوری محبوبش لبخندی زد

_تازگی ها خدمتش تموم شده برگشته روستا .چند روزی اینجا می ماند و بعد بر می گردد
شهر پیش عموش بره سره کار گفتم که جوشکاره یوشا گفت

پس توام چند روز دیگه از اون دخمه نمناک نجات پیدا می کنی

زیحانه گفت

_وقتش که رسید همین کار را می کند . فعلا مدتی دیگه باید صبر کنیم تا دختر کوچیک زن
بابام برود سر خونه و ندگی.

نیوشا گفت

_اما تو که گفته بودی اون از نظر سنی چند سالی از تو کوچیک تر است.

ریحانه گفت

_درسته ولی تا وقتی دخترش ازدواج نکرده و قالی که من برای جهزیه او می باقم تمام نشده زن بابام دل از من نمی کنه.

نیوشا با ناراحتی گفت این واقعا بی انصافیه تو خودت دائم شعار می دی که نباید زیر حرف زور برم بعد خودت در برابر این همه بی انصافی ساکت نشست یحانه گفت قضیه تو فرق داره

نیوشا نا خودآگاه به سمت چپ محل عبورشان نگاه کرد. میان درختان تنگ و پراکنده حصارهایی فلی نقرهای رنگی به چشمش خورد و گفت

_ریحانه اونجا کجاست

?ویلاست؟ ریحانه کنار نیوشا

ایستاد و گفت

_بله ویلا به ارباب با چند تا از آدم هایه پولدار اونجا بنا شده اون که حصارهای نقرهای داره ویلای اربابه پشت ویلا منظر چشم نواز دریا قرار گرفته.

نیوشا دست ریحانه رو کشید و گفت

_بیا بریم نزدیک محل سکنت اون ظالم راببینم.

ریحانه در حالی که به دنبال نیوشا کشیده می شد و گفت

_صبر کن دختر چقدر کنجکاوی به خرج می دی. این طورها خونه که نباید باعث کنجکاوی تو بشه. خودت هم تو همچین خانه ای بزرگ شدی.

نیوشا به نزدیک یه جاده رسید و گفت

_ فقط می خوام بینم ویلایه ارباب چطور هست.
ریحانه به همراه نیوشا از جاده گذشت و
ملتسمانه گفت _ بیا برگردیم دیر می شه و به
تاریکی می خوریم.

نیوشا خودش را به حصار رساند و
گفت _ نگاه کن درش هم بازه بیا
سرکی بکشیم.

ریحانه گفت

_ نه نیوشا... نه دیگه داخل نمی رویم.

حسی مرموز نیوشا را به داخلویلا کشانید در را هل داد و
آهسته گفت _ بیا تو فقط یک نگاه کوتاه.

ریحانه دست نیوشا را گرفت و گفت

_ بین نیوشا مردم حرفهایه وحشتناکی درباره این محیط می زنند. می گویند اینجا
پاتوق جوان های قمار باز میخواست. همه جای باغ سگ درنده هست.

نیوشا گفت

_ آدم هایه قمار باز داخل ساختمان هستند سگی هم اگر وجود داشته الان یکی باید جلوی در
واق واق می کرد میریم .

تا با چشم های خودمون ببینیم.

وبعد بدون توجه به ریحانه وارد شد جاده‌ی شنی به جلو گام بر میداشت ویلای ارباب زیباتر از آنچه که تصورش را می کرد بود حوضچه مرمرین همراه مجسمه های زیبایی از قو و پری در جای جای باغ به چشم می خورد نیوشا آهسته گفت

می بینی ریحانه این ارباب چطور حق این رعیت ها رو بالا می کشه و برای خودش بهشت می سازد. مردم بیچاره باید آب خوردشان را به هزار زحمت تامین کنند آن وقت اینجا آب فواره ها را بالا می رود هدر می رود.

ریحانه گفت

برای بعضی از این رعیت ها ظلم این اربا کم هست یکی مثل پدر خودم حالا بیا تا کسی نیاده برگردیم.

نیوشا گفت

چرا باید این همه تفاوت طبقاتی وجود داشته باشد؟ ریحانه گفت _همین جا همین است فکر نکن جایی که تو زندگی می کرد اختلافات طبقاتی وجود داشته رئیس و مرئوس بوده.

ریحانه گفت

_نکنه می خوای به دست شورشی ها بیبندی.

هر دو از این تعبیر خندیدند که ناگهان صدایه ورود ماشینی به باغ پیچید. هر دو هراسان به اطراف نگاه کردند نیوشا دست ریحانه رو کشید تا ما بین درختان پنهان شوند اما دیگر در شده بود ماشین سفید رنگ به آنها رسیده بود و جلوتر از آنها ترمز زد و متوقف شد ریحانه با

ترس گفت

_خونه خراب شدیم بیا دختر فرار کنیم.

درب ماشین باز شد ارباب جوان پیاده شد و به سمت آنها رفت و با جدیت گفت شما کی هستید؟ با کی کار داشتید. ریحانه بادستپاچکی جواب داد

_ ارباب ... ارباب در باز بود... در با بود ما آمدیم... آمدیم ویلای شما را ببیمم آخه... صدای فریاد ارباب در فضا پیچید.

_ شما غلط کردید که بدون اجازه من وارد ملک شخصی من شدید. چه چیز این ویلا برای ۲ رهگذر جالب است؟ شاید هم اشیاء گرانقیمتش چشمتان را گرفته.

نیوشا با ناراحتی گفت

_ شما حق ندارید به ما تهمت دزدی بزنید.

ارباب که تازه متوجه حضور نیوشا شده بود با اولین نگاه به آن چشمای او را شناخت و گفت _ باز هم تو دخترک جسور به خودت اجازه گستاخی در برابر مرا دادی! مثل اینکه فراموش کردی دفعه قبل چطور جواب گستاخیت رو دادم.

با صدای بلند باغبان را صدا زد

_ قاسم... آهای قاسم کدوم گوری رفتی؟

از میان درختان پیرمردی سفید موی با صورتی پر از چین و چروک وقامتی لاغر و نحیف نمایان شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت

_ بله ارباب... بله... اینجا هستم.

ارباب با خشم گفت

_ معلوم هست کجایی؟ اینها چطوری وارد باغ شدند؟ قاسم نگاهی به آندو انداخت و گفت
 _ داشتم به درخت ها میرسیدم شاهرخ خان.
 رباب که او را شاهرخ می نامید باعصبانیت فریاد زد
 _ اگر به جاه تو یه سگ جلویه در می بستم وظیفه اش رو بهتر از تو انجام می داد چرا درباز مردک؟ قاسم سر افکنده گفت
 _ لابد خواهرتون که رفتند در را باز گذاشتند.
 شاهرخ با همان عصبانیت فریاد زد.
 _ پس تو اینجا چکارهای؟ معلوم هست چه غلطی می کنی.؟ قاسم گفت
 _ قربانت شوم گفتم که به درختها رسیدگی می کردم.ومتوجه...
 شاهرخ حرف او را قطع کر وگفت
 _ این دو تا رو از باغ بنداز بیرون بعد خودت هم بیا دفتر آدم به دست و پاچلفتی تو تو این باغ نیاز نداریم.
 قاسم از ترس بی کار شدنش التماس کرد.
 _ آقا شما به جان عزیزتان دم پیری من رو بی کار نکنید.
 در این فصل سرما بعداز ۰۴ سال خدمت خانوادتان و رسیدگی به این باغ حق نیست که به خاطر یک اشباه بیرنم کنید.
 شاهرخ با عصبانیت گفت

_گریه زاری راه ننداز زودتر بیا دفتر اول این دوتا رو بفرست برن پی کارشان.

نیوشا گفت

_این بیچاره که گناهی مرتکب نشده که می خواهید این طور نادعادلانه تنبیه اش کنید.

نیوشا نگاهی به دست بام پیچی شده نیوشا انداخت و گفت

_پس تو دوست داری دوباره تنبیه بشی و مطمئنم می دنی با آدمایه دزد و یاغی هم چطور رفتار می کنم.

ریحانه وحشت زده خودش رو عقب کشید و

گفت _به خدا ما دزد نیستیم ارباب.

شاهرخ با عصبانیت گفت

_زود از جلوی چشم من دور بشید که بخاطر گستاخیتان تنبیه نشوید.

نیوشا گفت

_پس تکلیف باغبانتان چی می شود؟ می خواهید به خاطر کار ما اخراجش کنید؟؟؟ شاهرخ نگاه

عمیقی به او اداخت و گفت

_به خودم مربوطه حالا زود تر برو تا بلایی دوباره سرت نیاوردم برو.

ریحانه دست نیوشا را کشید و گفت

_بیا بریم... بیا دیگه.

نیوشا که با خشم شاهرخ را که هم چنان به او نگاه می کرد نگریست و سپس همراه قاسم به

راه افتاد.

_آخه پدر آمرزیده ها آومدید اینجا که چه نان مرا سنگ کنید؟

حالا اگر اخراجم کنه سر پیبری چه کارکنم؟ این جوان کله شق هر کاری از دستش برمی آید.

نیوشا با ندامت و تاسف گفت

... ما را ببخشید قصد نداشتیم باعث آزردهی شما شویم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که تا این حد بی‌رحم باشد.

قاسم در رابرای آن دو باز کرد و گفت

... تا هوا تاریک نشده برگردید روستا فقط دعا کنید اخراجن نکند.
ریحانه گفت

... مطمئنان شما مارو شناخته ایداما... شما که به خانواده‌های ما حرفی نمی‌زنید.

قاسم لبخند تلخی زد و گفت

... بروید... بروید تا شب

نشده...

شاهرخ روی صندلی نشسته بود و پاهایش را رو هم انداخته بود و در حالی که به صندلی اش تکیه داشت، سیگار می‌کشید. و به قاسم چشم دوخته بود. قاسم مقابل لو با درماندگی ایستاده و سر پایین بو شاهرخ دود سیگارش را بیرون داد و گفت

... خب بگو بینم اون دو تا رو شناختی یا نه.

قاسم درحالی که سرش پایین بود گفت

... پدر این دو بینوا هم از رعیت‌هایه شما هستند این دو تا جوانی کردند کمی کنجکاو می‌کردند و آمدند داخل باغ اصلاً مقصر من بودم حواس پرتی در را باز گذاشتم.

شاهرخ سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت

... پس خودت پی به اشتباهت بردی حالا هر چی از اون دختره که نفاذ داشت می‌دونی بگو.

قاسم گفت

_گفتم آقا پدرش از رعیتها ی شماست بیچاره...

شاهرخ حرفش را قطع کرد و با نارختی

گفت گفتم از خود دختره بگو نه از

پدرش

قاسم اینبار سرش را بالا کرد و به شاهرخ نگاه کرد و گفت

_من که زیاد تو روستایه بالا رفتو آمد ندارم اما زنم می گفت تازه از تهرون برگشته. یعنی

بعد از مرگ مادرش با دایی اش راهی اونجا شده حالا هم بعد از ۴ سال برگشته.

شاهرخ مکثی کرد و گفت

_خیله خوب برو به کارت برس.

قاسم با تردید گفت

_یعنی اخراجم نمی کنید؟

شاهرخ از میان نگاه مار عسلی رنگش او را از نظر

گذراند و گفت _اگر دلت بخواد چرا که نه.

قاسم با دستپاچگی گفت

-نه آقا...نه...

شاهرخ گفت

_اما دفعه بعد بخششی در کار نیست و بدون معطلی اخراجت می کنم. خودت که خوب

میدونی آدم با گذشتی هستم. این دفعه به خطر علاقه ای که پدرم به تو داشت. یک چیز

دیگه نمی خواهد کسی در این باره چیزی بدونه فهمیدی؟

قاسم از شاهرخ تشکر کرد و اتاق راترک کرد.

احمد لب حوض نشست مشغول شست و شوی دستهایش بود نیوشا که در پی فرصتی برای تنها بودن با او بود رفت به حیاط مقابل او ایستاد.

می خواستم باهات صحبت کنم.

احمد سرش را بلند کرد و به نیوشا نگاه کرد

و گفت - در چه موردی؟ نیوشا گفت

- درباره خودمون می خواستم ات سوالی کنم و دوست دارم حقیقت رو از تو بشنوم.

احمد از جا برخاست و با تردید

گفت - خب پرس نیوشا گفت

- تو چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

احمد از سوال نابهنگام نیوشا یکه ای خورد و گفت

این چه سوالیه؟ و برایه فرار کردن بهسوال نیوشا به اتاق رفت. نیوشا با عجله به سمت او رفت

مقابلش ایستاد و گفت - چرا از جواب دادن طفره می ری؟ احمد گفت

- چرا طفره برم؟

نیوشا گفت

- پس جواب بده چرا می خوای ا من ازدواج کنی؟ نگو به من علاقه داری چون دروغ می گی.

احمد سرش را پایین انداخت و کتمان حقیقت از کسی که همه چیز را می دانست احمقانه بود

آهسته گفت

_تو درست می گی.

احمد انتظار داشت نیوشا عصبانی و ناراحت شود اما او گفت

_پس تو هم داری به خاطر رسم روسومات و حرف بزرگترها تن به این ادواج می دی.

احمد با تعجب نگاهش کرد و نیوشا ادامه داد.

_درسته من هم هیچ علاقه ای به تو و این وصلت ندارم فکر نکن شخص دیگری توی زندگی

من است.

احمد گفت

_چاره ای غیر از این هم

هست؟ نیوشا گفت

_بله که هست این زندگی ماست من حاضر نیستم خوشبختی و آیندم رو با اطاعتهای

احمقانه از بزرگترها و مهر سکوت بر لب زدن تباه کنم فکر میکنی چقدر می توانیم

همدیگر را تحمل کنیم؟ احمد گفت

_منم دوست ندارم خوشبختی ایم تباه بشه و همه چیزهایی که تو گفتی را می دانم. اما از

دست من کاری بر نمیآید چون نمی تونم در این باره با پدرم صحبت کنم.

نیوشا این بار با عصبانیت گفت

_چرا؟ می ترسی؟ آره تو آدم بزدل و ترسویی هستی.

احمد گفت

_صحبت ترس نیست اما اگر من بخوام مخالفت کنم...

نیوشا گفت

_اگه مخالفت کنی؟ به دارت می

کشند؟ احمد گفت

_ببین دختر عمو اگر من ساز مخالف بزنم پدرم فکر می کنه من حرف مادرم رو گوش کردم

و به خاطر او هر کاری می کنم نیوشا گفت

_پس درست حدس زده بودم. مادرت مخالف این وصلت است. اما من اگر جایه تو بودم و

پای عشقم وست بود به خاطر او هر کاری می کردم.

احمد با دستپاچگی گفت

_منظورت از عشق چیه نکنه فکر می کنی پای کس دیگه ای

وسط است نیوشا با عصبانیت بیشتری گفت

_احمد بس کن خیلی وقته چهره واقعیت رو نشون دادی و من فهمیدم تو عاشق دختر خالت

هستی. حالا که عرضه ابرازاتت را نداری. خودم می رم و با پدرم و عم نصرالله صحبت می کنم

نمی خوام عمرم به پای مردی تلف بشه که نتوانسته احساساتش رو بیان کند و از عشقش

حرف بزند.

احمد گفت

_تو قصد نداری از دختر خالم حرف بزنی.

یوشا با تمسخر گفت

_نترس. من اصلا پای تو رو وست نمی کشم چون می دونم آنقدر بزدلی ه منکر حرفهات می

شی و درضمن من اینکار رو فقط بخاطر خوشبختی خودم انجام می دهم. حالا هم می تونی با

خیال راحت بری و این خبر را به خاله ات بدهی.

سمیه که از پشت پنجره ناظره آنها بود از کوکب پرسید _چی دارند به هم می گویند.

کوکب گفت

_به تو چه زن؟ اون دو تا نامزدند. از حالا داری زاغ سیاهشون رو چوب می زنی.

سمیه گفت

_زاغ سیاه کدومه؟ معلومه نیست این دختره چی به بچه ایم گفت که رفت تو هم.

کوکب با تمسخر گفت

_اینقدر دلواپس بچه ات نباش. تحفه نیست. بچه هم نیست. واسه خودش مردی شده.

سمیه گفت

_نه تحفه نه بچه ولی می ترسم حریف سرکشی هایه این دختر برادرتنشه.

کوکب با جدیت گفت

_خوبه خوبه دیگه زیادی رویت رو زیاد نکن. نیوشا از سر پسرت هم زیاد هست. صد تا

خواستگار بهتر از احمد داشت.

سمیه هم در پاسخش گفت

_ایکاش اون صدتا خواستگار همون موقع که احمد را داشتند نامش می کردند پیداشان می شد.

کوکب با ناراحتی گفت

_تو اجازه نمی دی این دو تا با هم زندگی کنند چون چشمت دنبال دختر خواهر

بد ترکیبت است سمیه هم در جوابش با دالخورگی گفت

_دست شما درد نکنه حالا دختر خواهر من بد ترکیبه حالا هر چی هست هزار تا هنر داره و

زبون دراز نیست.

بحشان کم کم به جنگ تبدیل میشد که نیوشا وارد اتاق شد و باناراحتی گفت _ عمه من دارم می رم خونه.

کوکب با تعجب گفت

_خونه؟ واسه چی؟

نیوشا با جدیت گفت

_من دیگه اینجا کاری ندارم.

کوکب گفت

_وایستا دختر ببینم چی شده؟ نکنه با احمد حرفت شده.

نیوشا نگاهی به سمیه انداخت و بدون پاسخش را بدهد حلقه اش را درآورد و در برابر چشماهای تعجب زده کوکب و لبخند پیروزمندانه سمیه به همراه روبندش جلوی در گذاشت و آنجا را ترک کرد.

از قید و بند رها شد. به سوی منزل رفت.

صدایه فریاد اعتراض آمیز عبدالله فضای خانه را پر کرده بود نیوشا مشوش ا عاقبت کار به اتاق پناه برده بود. پشتش را به در تکیه داده بود و به جر و بحث ها گوش می داد. به خوبی می توانست چهره در خشم فرو رفته نصرالله را در آن حات عصبانیت تصور کند.

نصرالله با لحنی تند و اعتراض آمیز گفت

_این دختره دیوانه شده داره با آبرویه ما بازی می کنه اما تو که خوب می فهمی چرا به

حرف دخترت گوش کردی؟ چرا عقلت را دادی دست اون؟ عبدالله مثل همیشه با

صدایی آرام گفت

نه برادر نیوشا قصد بی آبرو کردن تو را ندارد. بامن کلی حرف زده به قول خودش دلیل آورده. حرفهایش زیاد بی راه نیست. حداقل مرا قانع کرد. نصرالله با همان لحن تند و برنداش گفت

چی؟ قانع شدی؟ بی خو کردی. بعد از این همه سال مرا معطل خود کرده اید. حالا قانع شده اید که پدر و دختر مرا بی آبرو کرده اید و بعد از این همه اسم این کاررو می گذارید خیر و صلاح نمی دانم چه هیزم تری به تو فروختم چه دشمنی با من داری که اینطور مرا به بازی گرفتی و قصد بی آبرو کردنم را داری. عبدالله با همان آرامش اولیه گفت

چرا خونه خودت رو کثیف می کنی؟ کدوم هیزم تر این دختره می گه من به احمد علاقه ندارم.

یک لحظه قلب نیوشا از حرکت ایستاد پدرش به او قول داده بود هنگام دعوا حرف آن دختره را به میان نکشد و عبدالله هوشیار بود و سر قول خودش ادامه داد.

فکرش رو می کنم می بینم حق بال اونه تو این زندگی هایه بی سرو سامان تنها چیزی که باعث دلخوشی است علاقه اگر علاقه نباشد...

نصرالله حرف او را قطع کرد و گفت

این چرتو پرت ها چیه؟ اصلا بگو ببینم تکلیف ما این وست چیه؟ البته واسه پسر من دختر فراونه کافی لب تر کنم تا دخترشان رو بفرستند کنیزی احمد سر به راه نبوده یه مادرش باعث بهم خوردن این وصلت بوده و حسادت کزده. فکر نمی کنند کرم از دختر برادر من بوده فکر نمی کنند که دختره هوایی شده قرتی بازی اش گل کرده نیوشا طاقت از کف داد و گفت

من هوایی نشدم اما اگر می ترسید مردم عیب رو احمد و مادرش بگذارند می تونید هر جا می رید بگید که دختره هوایی شده چشم دنبال کسه دیگه است.

نصرالله با خشم به طرف نیوشا رفت عبدالله فوراً مقابل او ایستاد و گفت _ صبر کن برادر چه قصد داری؟

نصرالله که از خشم و غضب برافروخته شده بود و رو به انفجار بود گفت _ ولم کن ولم کن تا تربیتی را که تو از این دختر زبان دراز دریغ کردی من به او ارزانی کنم. اون رو همراه دایی قرتی اش راهی تهران کردی هرزگی و گستاخی را به جای تربیت یادش بدهد... بفرمایین هم حاصلش...

نیوشا با ناراحتی گفت

_ شما اجازه ندارید تهمت هرزگی بزنی اما گستاخیم زبان درایم چون در برابر رفتار شما چاره ای جز این نیست.

نصرالله خشمش رفت به جنون مبدل شد. عبدالله را به سویی هل داد و به طرف نیوشا رفت و خشم و غضبش را بامشد و لگد بر سش فرود آورد کوب فریاد زد _ ولش کن مرد ولش کن مرد او را می کشی.

عبدالله برخاست و به سمت نصرالله رفت و سعی کرد او را از دخترش دور کند. سمیه که تا آن لحظه ناظر ماجرا و در دل خوشحال بود به احمد اشاره کرد او هم جلو رفت و دست پدرش را گرفت و گفت

_ ولش کن بابا من از خیر این دختر گذشتم اگر خودش هم به غلط کردن بیافته دیگه نمی بخشمش

حرف احمد آتشی در دل نیوشا به پا ساخت برای لحظه اب قو و قرار با احمد را فراموش کرد و تصمیم گرفت دست او را رو کند اما زود پشیمان شد بالاخره با پادرمیانی عبدالله و احمد و کوکب نصرالله کمی آرام گرفت نیوشا زیر مشت و لگد های نصرالله حسابی داغان شده بود شکاف دستش که بر اثر ضربه شلاق ایجاد شد بود بار دیگر سر باز کرد و خون از آن جاری بود ولی در حالی که سعی می کرد درد را از خود دور سازد اشک و غرورش رانشکند گفت
_برام مهم نیست اگر مرا بکشید لااقل از این زسمو روسومات پوچ راحت می شوم.

سمیه برای زخم زبان زدن به نیوشا گفت

_تو که از اول احمد رو نمی خواستی چرا لال شده بودی حرفی نزدی؟

نیوشا به جای پاسخ نگاه پر از نفرتش را به احمد دوخت و سپس آنجا را ترک کرد و کوکب به جایه نیوشا گفت _به هر حال این جریان به نفع تو تمام شد. اصلا همه اینها زیر سر تو . اون خواهر عفریته ات این دختر رو جادو کرده اید که لگد به بختش بزند.

صراالله به جای سمیه جواب داد

جادو جنبل کدوم آبجی اینها همه خرافاته این دختره معلومه نیست چه مرگش شده معلوم نیست کجا خودش را باخته حالا از ترس رو شدن قضیه از ازدواج می ترسه بدالله این بار با عصبانیت گفت

_بس کن...بس کن...اینقدر به دختر من تهمت ناپاکی نزن .حتی حرمت برادریمان رو نگه نداشتی و هر چی از دنت در آمد ب ما انداختی .این همه سال احترامت رو نگاه نداشتیم که امروز این همه حرف از تو بشنوم و پاره تنم رو زیر مشت و لگدت بینم.

نصرالله گفت

_مقصر تو هستی تو اگه می داشتی من به زور اینو سر سفره عقد می شندم و امروز اینجوری رو در رویه هم نمی ایستادیم.

عبدالله گفت

_ نه...دیگه نه با این اتفاقات که افتاده من خیلی چیزها را فهمیدم و حالا دیگه اجازه نمی دم دخترم زیر دست تو اون زنت و اون پسره ماشالله خوش غیرتت.

نصرالله گفت

_داری طعنه می زنی؟ داری می گی پسر من بی

غیرته ؟ عبدالله گفت

_خب اگه داشت که نمی داشت بابای عصبانی اش دست روی یک دختر بلند کنه اگه داشت که اجازه نمیداد نامزدش تنهایی راه بیفته توی اون جاده خلوت که حالا این همه حرف و حدیث دنبال سر دختر پاک من باشه.

نصرالله گفت پس بگو دلت از کجا می شوزه . از حرف

و حدیثهای اون اتفاق.

عبدالله گفت

_ حرفه این چیزا نیست .حرف اینه که دخترم هیچ محبتی از شما ندیده به زندگی با پسر تو

دل خوش بکنه حالا می فهمم...

نصرالله با عصبانیت گفت

_تف به تو اون دخترت من میرم دیگه پشت سرم هم نگاه نمی کنم فقط فراموش نکن به

خاطر یک دختر خودسر و گستاخ رشته برادری را از هم گسیختی.

سپس رو به نش و کوکب گفت

یاالله یاالله راه بیفتید دیگه اینجا جایه ما نیست.

کوکب با تردید به عبدالله نگاه کرد و نصراللهکه تردید او را ترک آنجا دید با جدیت گفت

برو خواهر هر زمان که آمدی قدمت روی چشم همیشه به روی سرم جا داری

هرچند که بعد از آن طوفان به پا شده آرامشی عمیق در دل نیوشا به پا شده بود اما موج

شایعات نادرست و تهمت‌های ناروا و بحپ‌های که در مورد برهم خوردن نامزدی نیوشا به

گوش عبدالله می رسید او را نگران و مشوش ساخته بود چهار روز ا رفتن کوکب گذشته بود و

نیوشا تازه پی به ارزش عمه اش برده بود.

عبدالله از گریه نیوشا که سکوت را شکسته بود عبدالله ا اتاق خارج شد. نیوشا داخل آشپزخانه

سر به زانوانش نهاده بود و می گریست . عبدالله با دیدن دست‌هایه آغشته نیوشا به خمیر در

ظرف خمیر همه چیز را دریافت. نان تمام شده بود و نیوشا سعی کرده بو بود خودش خمیر

کند و نان خانه را تهیه کند اما چون سر رشته ای از آن نداشت خمیر خراب کرده بود و به

خاطر ناشی گریش دل شکسته و غمگین می گریست .عبدالله با درماندگی به آن صحنه نگاه

می کرد چه می توانست بکند؟ ناگهان فکری از سرش گذشت و آنجا را ترک کرد . از خانه

خارج شد یک راست به سراغ ریحانه رفت او داخل حیاط مشغول پهن کردن لباس‌ها بود . با

دیدن پدر نیوشا آخرین لباس را هم روی بند انداخت . به سمت او رفت و گفت _سلام عمو

جان چه عجب از این طرفا.

عبدالله جواب سلامش را داد و گفت

_بفرماید داخ جلوی در بد هست بابا توی اتاق است.

عبدالله با تردید گفت

_راستش...راستش می خواستم زحمتی به خودت بدهم.

ریحانه لبخندی زد و گفت

_این حرفا چیه کاری اگر از دستم بر می آید بگوئید.

عبدالله گفت

_حتما می دانی کوکب رفته.

ریحانه برای راحتی عبدالله گفت

_بله نیوشا همه چیز رو برام گفته.

عبدالله با خود اندیشید ((نیوشا هم حرفی نمی زد بالاخره خبرش با کلی شایعه به گوشش می رسید)).

ریحانه او را از افکارش بیرون آورد و

گفت _نگفتید چه کاری از من ساخته

است؟ عبدالله ادامه داد.

_راستش نانمان تمام شده مثل اینکه نیوشا سعی داشته خمیر کنه خراب کرده .من هم که از

این کارها چیزی نمی دانم که کمکش کنم . نشسته پای ظرف خمیر و گریه می کنه . می

خواستم ببینم می توانی کمکمان کنی؟ ریحانه از حیاط خارج شد و گفت

-حتما...حتما.

قدم به آشپزخانه که گذاشت نیوشا دست از گریه کشیده بود و عاجزانه به طرف خمیر نگاه

می کرد.

ریحانه از دیدن آن ظرف پر از آب لبخندی زد
و گفت _ به به ... می بینم که کم کم داری نونوا
می شی.

نیوشا با تعجب از حضور ناگهانی ریحانه گفت
_تویی؟

و بعد دستهایش را که آغشته به خمیر بود به سمت او گرفت و گفت
_ می بینی ریحانه چه گندی زدم .همین طور که عمه کوک می گفت من به هیچ دردی نمی
خورم عمه حق داشت آنقدر بر سرم نق بنه .وای ریحانه فکر می کنم اشتباه بزرگی مرتکب
شدم حداقل این فقط به فکر خوشبختی خودم بودم.

ریحانه کنار او نشست و با الحنی تسلی جویانه گفت
_ فقط بخاطر اینکه خمیر رو خراب کردی این حرف رو میزنی و از سر عقایدت برگشتی ولی
بهنتره این را بدانی آدم در امر ازدواج باید تنها به فکر خودش باشه و همسر آیندت تو فکر
می کنی اگر قبول می کردی که با احمد ازدواج کنی فکر می کردی با این بی علایقی که به هم
داشتین چکر دوام می آوردی؟زندگیت تباه می شد و باعث اختلاف و ناراحتی بین دو خانواده
می شدی.

نیوشا گفت

_ مگه حالا کم باعث اختلاف دو خانواده شدم؟بیچاره پدرم همه فامیل از او رو برگردوندن.
ریحانه گفت

_ اشتباه نکن اگر با احمد ازدواج می کردی وبدبخت می شدی پدرت بیچاره میش د. حالا با
داشتن داشتن دختری خوشبختی است.حالا بلند شو تا خرابکاری هات رو درست کنیم.

ریحانه کنار ظرف خمیر نشست نیوشا با تردید نگاهش کرد و او گفت
 _بلند شو ... بلند شو دیگه همه چیز درست می شه حداقل این خمیر با کمی آرد راست
 راستی خمیر می شه و با شوخی گفت
 _دست بجنبون دختر دست بجنبون.
 نیوشا که با حرف های ریحانه آرام گرفته بود لبخندی زد و با سرعت از جا برخاست و به
 کمک هم خمیر را درست کردند در آخر ریحانه پارچه تمیز رو ظرف انداخت و گفت
 _خب حالا خمیر می مونه تا ور بیاد فکر کنم تا آخر های شب بتونیم نون پزیم.
 هر دو خندیدند . نیوا در حالی که دستهای ریحانه آب
 میریخت گفت _نمی دونم چطور باید از تو تشکر کنم.
 ریحانه دستهایش را با گوشه دامنش خوش کرد و گفت
 _تو عالم دوستی تعارف نکن خب من دیگه میرم برایه پختن نون می آم فعلا خداحافظ.
 ریحانه هنوز قدم به اتاق نذاشته بود که زن باباش با
 نارحتی گفت _معلوم هست کارت رو ول کردی کجا
 رفتی؟ ریحانه گفت
 _رفته بودم تا به نیوشا کمک کنم.
 زن باباش جواب داد.
 _بی خود کردی اصلا با اجازه گرفتی.
 ریحانه گفت

واسه کمک کردن به دوست و آشنا اجازه
نمی خواد زن باباش صدش رو بلند کرد و
گفت

_با اون دختره گشتی زبون دراز شدی مگه نمی بینی مردم چه حرف های افتضاحی پشتش
می زنن نمی دانی مردم چه حرف هایی می زنند . می ری آنجا تا واسه تو هم حرف درست
کنند و ما را بدنام کنی!

ریحانه گفت

_مردم چی گفتند؟

زن باباش چند قدم جلوتر آمد با عصبانیت گفت

_می گویند تو جاده باغ اربا و دو سه تا مشاورش قرار می گذاشته و ...واسه همین عبدالله
نامدی را بهم زده.دختره دختر نیست.

ریحانه با نارحتی گفت

_مردم بی خود کردند من می دانم که نیوشا از گل پاک تر است درضمن این نیوشا بود
نامزدی را بهم زد چون از اون پسره ریاکار و بچه ننه متنفر بود.

زن باباش گفت

_من کاری به این کارها ندارم .تو هم حق نداری پایت را بگذاری اونجا.

ریحانه با جدیت گفت

_باید برم چون می خوام توی پختن نان به نیشوا کمک کنم .خودت هم خوب می دونی اگه
بابا را بیاندازی به جانم دیگه دست به قالی نمی نم.

آخرین فصل هایه سال با بارش شدید ترین می رفت که به پایان برسد .عبدالله نگاهی مظرب سقف اتاق را که چکه می کرد از نظر گذارند و گفت

_باید یه جوری جلو ریزش باران رو بگیرم تا امشب سقف خانه ریزش نکنه.

نیوشا گفت

_زیر این بارون چطور می خواید این سقف شیروانی را

درست کنید؟ عبدالله کلاهش را روی سرش گذاشت و

گفت

_فعلا باید جلوی نفوذ آب رو بگیریم وقتی هوا بهتر شد یک تعمیر کلی لازم تو فقط بیا

نردبان را نگاه دار تا من نگاهی به آن ببینم فقط خودت راپوشان.

نیوشا به همراه پدرش از اتاق خارج شد . باران شدت می بارید و سطح حیاط کاملا گل آلود

شده بود صدای شر شر بارن تمام فضا را پر کرد و هوا بشدت سوز داشت .عبدالله از وسط

حیاط گل آلود به سرعت رد شد و نردبان را از گوشه آغل خالی گوسفند کوکب برداشت و

همراه خود آورد .آن را به شیروانی تکیه داد و بالا رفت. نیوشا زیر باران رفته رفته خیس می

شد عبدالله نگاهی به سطح شیبدار بام کرد و ترکی که موجب نفوذ آب به سقف یرین می شد

را پیدا کرد .رو به نیوشا کرد و گفت

_برو ت آغل گوسفند همان گوه کنار یک نایلون برگ هست ورش دار بیار.

نیوشا برایه یافتنه آنچه پیچیده بود با دست جلوی بینی اش را گرفت و در تاریکی به دنبال

نایلون گشت.آهسته قدم بر می داشت تا مبادا زمین بخورد . بالاخره نایلون را پیدا کرد اما قبل

از اینکه آن را بردارد صدای مهیب گرومب و فریاد ناله وار پدرش او را هراسان و مشوش به

حیات کشاند . پله پوسیده نردبان تحمل وزن پدرش او را هراسان و مشوش به حیات کشاند پله پوسیده نردبان تحمل وزن عبدالله را نداشته سعی کرد او را ا روی زمین و میان گل و لای بلند کند بغض در همان حال گفت _بابا...بابا...چیزیتون که نشد؟

عبدالله سعی کرد به کمک نیوشا برخیزد اما از دد فریادش به هوا برخاست.

_وای...وای...مثل این که پام شکسته نه...نه دختر تو نمی تونی مرا بلند کنی برو...برو دنبال کسی ...برو کمک بیار.

نیوشا با دستپاچگی از جا برخاست و در حالی از حیات خارج می شد که از لباسهایش آب می چکید بعد از لحظاتی با تعدادی همسایه برگشت.

شکسته بند در حالی پای عبدالله را آتل بندی می کرد که ناله هایش فضا را پر کرد بود و نیوا به آرامی می گریست شکسته بند تجربی روستا گفت

_باید بری شهر تا پات رو گچ بگیرند فکر کنم استخوان پایت بدجوری شکسته و احتیاجبه عمل داری .از دست من کای بر نمیآید فقط آمپول مسکن بهت تزریق می کنم تا کمی برنمی آد ساکت کند.

عبدالله ناله وار گفت

_هر چی سنگه دم پالنگه توی این فصل زمستون توی این فصل بی کاری هرچی پس انداز داریم باید خرج این پای شکسته ام کنم.این طور هم تو می گویی باید کلی هم قرض کنم...آخ...آخ...

دکتر گفت

_خدا بزرگه به هر حال هر چه زود تر برو شهر چطور دیشب اینهمه درد رو تحمل کردی

عبدالله گفت

_دیگه عادت کردیم آنقدر درد ها را کشیدیم که پوستمان کلفت شده.

شکسته بند گفت

_این درد فرق داره درد استخون حسابی خرد شده.

وبعد آمپول مسکن را برای تزریق آماده کرد.

در همین هنگام در منزل نصرالله بین خواهر و برادر جنگ لفظی بر پا بود نصرالله

با عصبانیت گفت _باز راهآفتادی که چی؟ کوکب پاسخ داد.

اینگار نشنیدی مردم چی می گن دیشب عبدالله از نردبون افتاده پاش

بدجوری شکسته نصرالله پوزخندی زد و گفت

_داره تاوان کارهایش رو پس میده مگه او کمر مرا

نشکست؟ کوکب با تعجب گفت

_عبدالله؟ عبدالله کمر تو رو

شکست؟ نصرالله گفت

_همون موقع عوض این یه سیلی بزند تو صورت دختر و مر بگیرجانب مرا بگیرد حق به

اون دختر داد رسمو روسومات رو کنار گذاشت کمر م شکست آبروم تو روستا رفت

کوکب گفت

_عبدالله نمی تونست تنها فرزندش که یادگار زنش است به زیر بار کتک ببند در ضمن اون

کسی که آبرویش باشه عبدالله است نه تو زن تو به دروغ تو روستا پر کرد که مشاوران

ارباب به نیوشا تجاوز کردند و نیوشا دختر نیست؟ گوسفندام رو هم می برم فردا بر میگردم.

نصرالله مصرانه گفت

_لازم نکرده غصه اونو بخوری دختر زبون درازش همه فن حریفه.

کوکب گفت

_زبون داره ولی دست و پا نداره این کار رو بکنه.

نصرالله با لجاجت گفت

_اگه رفتی دیگه برنمی گردی دیگه جایی پیش من نداری.

کوکب نگاهی به نصرالله انداخت دلش برای سکوت عبدالله تنگ شده بود از طفی دلش برای زبان درازی هایه نیوشا و از پشت چشم نازک کردن سمیه و ریا کاری های احمد به دنبال بهانه ای میگشت که برود نزد عبدالله این که دل برادر بزرگش را بشکند. حالا فرصت پیش آمده بود اما نصراله دست از یكدندگی و لجاجت برنمی داشت و او هم طاقتش تمام شد و با لحنی نصیحت گویانه گفت

_از این همه لجبازی و یكدندگی دست بردار و دت ر از این کینه و نفرت پاک کن عبدالله به تو که بزرگش هستی تیار دارد.

سعی نکن با این حرفها مرا خام کنی اگر مرا بزرگتر خودش می دانست که نمی داشت دخترش تو رویه من بایستد. بعد پیش قدم به آشتی شوم تا انگشت نمایه مردم شوم می خوام فردا همه بگویند نصرالله به غلط کردن افتاده؟ کوکب سری با تاسف تکان داد بحث پیش از آن بی فایده می دانست و بعد گفت.

باشه من میرم اگه خواستی در خونه ات رو به روم باز نکن ول بدان ارت اشتباه ات. و بعد از گفتن آخرین نصایح به نصرالله آنجا را ترک کرد زمانی که به خانه نصرالله رسیده بود نیوشا با چهرهای درهم کشیده در غم نشسته شکسته بند را بدرقه می کرد. نیوشا با

دیدن کوکب مثل همیشه با نگاهی خشک به او خیره شد بود. اما کوکب مثل همیشه با نگاهی خشک به او خیره شده بود. کوکب به او نگاه می کرد و میدید در آن مدت چقدر ضعیف شده است با لحن همیشگی گفت

—چیه چرا ماتت برده دختر؟ نکنه روح دیدی.

شنیدن صدای کوکب صبر و قرار را از او گرفته بود و ناخودآگاه به سمتش دوید کوکب با لبخندی او را در آغوش کشید نیوشا گریه را سر داد کوکب گفت

—نکنه اشتباه می کنم و تو اون دختر جسور و زبان دراز و محکم برادر من نیستی! خیلی خب خیلی خب دختر خجالت نمی کنه این طور گریه می کنه.

نیوشا محکم تر او را به خود می فشرد و حالا می فهمید در پس آن چهره سرد قلبی مهربان نهفته است قلبی که کنجی از آن مامن او و پدرش می باشد کوکب را بس کن نیوشا من آمدم همه کارها را بسپار به من.

—خیله خب گریه نکن من آمدم همه کارها را بسپار به من.

واین اولین باری بود که کوکب او را به اسم صدا می کرد.

همان طور که شکسته بند گفته بود استخوان رون عبدالله شکسته بود و برای بهبود احتیاج به جراحی داشت کوکب برای خرج برادرش تنها سرمایه های خود را به چوب حراج زد و همان تعداد کم گوسفندان را فروخت تا خرج جراحی و بیمارستان را پردازد.

بعد از جراحی دکتر معالج به کوکب گفت

—عبدالله تا آخر عمر لنگ می زنه کارهای سخت و سنگین برایش ممنوع می باشد این دو مطلب آخر کوکب را سخت نگران آتیه اش ساخت.

نیوشا گاهی اوقات فکر می کرد در کابوسی هولناکی قرار گرفته است که هیچ راه فراری ندارد از آن و جود ندارد. از بعد از این که عبدالله دچار شکستگی پاشده بود روزهایشان در فقر و تنگدستی سپری می شد. راس گوسفند کوبک به علاوه اندک اندوخته عبدالله خرج مداوایش شد و حالا نیوشا طعم تلخ زندگی فقرانه به خوبی می چشید او هرگز تصور چنین روزهای سختی را نداشت.

اردیبهشت ماه هم به پایان رسیده بود اما پای همچنان در گچ بود. فصل میوه چینی و کار روی زمین های کشاورزی به پایان رسیده بود اما عبدالله ناچار و درمانده وعلیل کنج خانه غصه روزیش را می خورد که کوبک آستین های همتش را بالا بزند و اسم خودش و نیوشا را برای کار در باغ بنیسد چون زن بودند نصف حقوق مردا را دریافت می کردند برای هم کوبک مجبور شد برای گذراندن زندگی اسم نیوشا را هم بنویسد و از نیروی او هم استفاده کند. نیوشا هرگز تصور کار در باغ رعیتی را نمی کرد برای او که در رفاه بزرگ شده بود کار سخت و طاقت فرسایی بود بود. اما به خاطر پدرش سعی می کرد خود را از خود راضی نشان ندهد درست همان زمان بود که؛ آن ندای درونی پوزخند زد و خودش را آدمی خوش باور و خوش خیال دانست. ۱ هفته از کار در باغ می گذشت او هم باتنی خسته و کوفته سر بر بالش می گذاشت و صبح به سختی از خواب بیدار می شد پوست لطیف و زیبایش به خار گرد غباری که روی میوه ها نشسته بود وسم موجود بر آن ها و برخورد با شاخ برگ درختان زخمی زبر و خراشیده شده بود. هفته ۲ کار در باغ بی انتهایه ارباب را شروع کرد که سرو کله ارباب پیداشد. به همراه ۲ مباشر ینش در باغ قدم می زد. هم از لطافت هوای بهاری استفاده می کرد و هم تلاش میوه چینها و برداشت محصولات را نظاره می نمود که با دیدن صحنه غیره منتظره بر

جایش میخکوب شد یکی از مباحثان با دیدن شاهرح در آن حالت گفت __اتفاقی افتاده شاهرخ خان؟

شاهرخ بدون اینکه نگاهش را از آن صحنه بردارد گفت
 __ نه چیزی نشده شما بروید قسمت های دیگر باغ من بعد می آیم.
 ۲مباشر با تعجب از او شانه بالا انداختند و رفتند آنچه لابهلای شاخ و برگ درختان دیده بود چشم سیاه دخترک جسوری بود که ۳بار آن را از او نقابش دیده بود و هر بار لرزه بر وجودش افکنده بود آهسته جلو رفت و از فاصله ای نه چندان دور در حالی که عینک آفتابی اش را برمی داشت و شاخه مزاحم درخت را خم می کرد به تماشای او ایستاده . تمام چهره اش زیر نور خورشید چون فرشته ای می درخشید و این اولین باری بود که می توانست او را بدون نقاب ببیند. آثار خستگی در صورت زیبایش موج می زد و تلاش داشت گیلاسی را که بر شاخه درخت تنها بود جدا سازد اما تلاشش بی فایده بود زیر لب گفت این هم سهم گنجشکها

و بعد آهسته روی زمین نشست .دامنش به زیبای روی زمین پهن شد خودش را زیر سایه درخت کشید خودش را زیر سایه درخت شید و با دستمال عرقهایش را پاک کرد و به جعبه گیلاس چشم دوخت ناگهان احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد . با یک حرکت به سمت جایگاه شاهرخ چرخید و شاهرخ سریع تر از آن شاخه را ول کرد و خودش را مخفی کرد . نیوشا از جا برخاست جعبه گیلاس را به زحمت لند کرد و به سمت دیگری رفت در حالی که شاهرخ با عجله بدون بازرسی کل باغ را تمام کند آنجا را ترک کرد.

قاسم داخل محوطه مشغول آبیاری بود که فریاد شاهرخ که او را صدا میزد دست از کار بکشد و با عجله خودش را به رساند شاهرخ تازه از راه رسیده بود و کنار ماشین در انتظار قاسم ایستاده بود قاسم نفس زنان مقابل او ایستاد و گفت _بله ...بله ارباب اتفاقی افتاده؟ شاهرخ گفت

_می خوام برایم کاری انجام بدهی.

قاسم گفت

شما امر بفرمایید آقا

شاهرخ گفت

_گفتی پدر اون دخترک را می شناسی؟

قاسم که منظور او را از دخترک را نفهمیده بود با

تعجب گفت _کدوم دخترک قربانت شوم!؟

شاهرخ با بی حوصلگی گفت

_همان دخترکی که سال گذشته بی اجازه وارد باغ شد

قاسم گفت

-کدوم یکی آقا؟ شاهرخ با

عصبانیت گفت _همان یکی

کهنقاب داشت.

قاسم گفت

_بله ...بله فهمیدم آقا. خب حال من باید چی کار کنم.

شاهرخ ادامه داد

_می دانی که خانم به یه مستخدم نیاز داره بعد از مرگ زینت کسی پیدا نشده جایش را بگیرد. می خواهم بری هر جور شده بابای اون دخترک رو راضی کنی بیا ری اینجا؟ قاسم تعجب زده گفت

_اما آقا دختر عبدالله آنقدر نازک و نارنجی و...

شاهرخ حرف او را قطع کرد و گفت

_نازک و نارنجی که تو باغ گیلاس میوه چینی می کنه؟ همین حالا میری می خواهم تادو زوز دیگه اینجا باشی.

قاسم گفت

_آخه ارباب ممکنه راضی نشه آخه...

شاهرخ حرف او را قطع کرد و گفت

_از حقوق مزایای اینجا تعریف کن تا می تونی با آب و تاب از اینجا صحبت کن.

قاسم گفت

_آخه قربانت شوم بحث حقوق و مزایا که نیست بحث سر این است که...

شاهرخ حرف او را قطع کرد و با بی صبری

گفت _همین که گفتم زود برو.

قاسم با درماندگی گفت

_اگه راضی نشد؟

شاهرخ با جدیت گفت

اگر راضی نشد حکم اخراجت رو میزه بیا رش داره برو پس سعی کن پدر دختره رو راضی کنی راستی وای به حالت اگه بفمم من چنین تقاضایی کردم زودتر برو...زودتر یادت نره پس فردا که بر می گردی دختره هم همراست باشه قاسن با ناچاری گفت چشم سعی خودم رو می کنم

-در حالی که از او فاصله می گرفت زیر لب گفت

_ ای خدا چی کار کنم؟ معلوم نیست واسه دختره چه نقشه ای بیچاره کشیده اگر نیاوردمش اخراج می شم اگر بیاورمش ممکنه بلایی سرش بیاد و من عمری شرمنده او و خانواده اش باشم.

دایا خودت کمکم کن

درهمان حال شاهرخ لبخندی بر لب نشانده و گفت

_ کاری می کنم که گستاخی و جسارتت را فراموش کنی فریاد ارباب گفتنت همه جارو پر کنه.

قاسم که پشت حصارهای منزل عبدالله رسید با تردید به حیاط نگاه کرد. نمی دانست چه بهانه ای برای حضورش به

آنجا بیاورد سالها بود که پایش را به منزل عبدالله نگذاشته بود و گهگاهی در روستا عبدالله را می دید و با یک سلام و احوال پرسی ساده از کنارش می گذشت.

بالاخره با یاد آوری هایه تهدیدات شاهرخ دلش را به دریا زد و یالله گویان وارد شد. باصدای او کوکب به حیاط شتافت و بادیدن قاسم کمی تعجب کرد و گفت _ سلام عمو قاسم از این طرفا نکنه راه گم کردی ؟ قاسم به زور لبخندی زد و گفت

_سلام عمو جان. من همیشه به یاد شما هستم آدم احوال پرسى عبدالله حاش چگونه؟
کوکب به خیال اینکه قاسم از حال و روز عبدالله خبر دارد و برای عیادت از او آمده بالحنی
اندوه باری گفت
_ای بابا همینطور خونه نشینه دیگه یه گوشه نشسته به پایه لنگش نگاه می کنه. و واسه از کار
افتادگی اش غصه می خوره.

قاسم که از همه جا بی خبر بود و حالا علتی برایه حضورش پیدا کرده بود نف
راحتی کشید و گفت _خدا بزرگه غصه نخور.

کوکب به او تعارف کرد به منزل برود و او همراه کوکب وارد اتاق شد عبدالله گوشه ای
نشسته بود و پایه معیوبش را دراز کرده بود. باورد قاسم عبدالله خواست از جاش برخیزد
که قاسم دستش را بر روی شانه او گذاشت و گفت _راحت باش عمو جان.

عبدالله سر جایش نشست و گفت
_چه عجب از این طرف ها.

قاسم درحای که از دروغ هایش نارحت بود گفت
_شنیدم زمین گیر شدی زود تر از اینا باید می اومدم عیادت.
عبدالله با اندوه گفت

_ای عمو...ای...هرچی سنگه دمه پایه لنگه ومی بینی چه بلایی سرم اومده آدم کارگر به
تدرستی نیاز داره این هم خدا از ما گرفت. آخر عمری باید بشینیم کنج خونه و از دسترنج
خواهر دختر جونم شکم رو سیر کنم روزم رو بگذرونم.

قاسم گفت

_خدا خودش کذیمه حتما حکمتی در کار بوده.

عبدالله گفت

چ_چه حکمتی عمو قاسم چه حکمتی؟ کفر نمی گم اما چرا هر چی بدبختی است نصیبه ما آدم های بیچاره می شه. این بدبختیها چه حکمتی داره؟ قاسم کمی مکث کرد و گفت

_من و تو از اول بی خبریم اما نباید دست رویه دست گذاشت به هر حال باید فکری برای بعد بکنی. محصولات باغ تموم بشه زنها بی کار می شوند. خودت میدانی ارباب واسه کارویزمین ها از کارگرزن استفاده نمی کنه.

عبدالله گفت

_همه غم و غصه من همینه.

کوکب سینی چای را مقابلش گذاشت و

گفت _تا اون موقع خدا بزرگه.

قاسم گفت

_بله خدا همیشه بزرگه اما از قدیم گفتند از تو حرکت از خدا برکت.

عبدالله غم دلش تازه شد و گفت

_تو می گی چه خاکی بر سرم

کنم.

کوکب وقتی دید قاسم دل نگرانی هایه برادرش را بیشتر کرده با ناراحتی گفت

_عمو جان این بدبخت به اندازه کافی غم و غصه داره فکر آینده داره مثل خوره افتاده به جونش شما در عوض این که امیدوارش کنید بیشتر به فکرش می اندازید.

قاسم گفت

_منظوری نداشتم. راستش منم اومدم عیادت هم اومدم به این دل نگرانی ها خاتمه بدم.

بدالله و کوب هر دو هم زمان گفتند

_چطوری؟

اسم با کمی تردید گفت

_راستش تو ویلایه اربا به یه خدمتکار نیاز دارند کارش هم ثابت است اگر دوست داشته

باشید.

عبدالله با دلخوری گفت

_نه...نه...نه...عموقاسم بعد از این همه عمر یعنی می گی خواهرم رو بفرستم کلفتی ارباب اون

هم بخاطر من و نیوشا اگر می بینی کوب اینجاست فقط بخاطر من و دخترم. • تا راس

گوسفندی رو داشت به خاطر من فروخت حالا هم هر جا که بره خونه هر کدوم از برادرهایش

رو که بزنه قدمش روی چشمامون جا داره.

قاسم گفت

_بله حرفهات درسته اما من منظورم دختری بود نه کوب.

کوب معترضانه گفت

_چی نیوشا؟! نه من اجازه نمی دم دختر جون بیاد تو اون خونه معلوم نیست چه کسی رفت و

آمد نداره و چه خبر ها هست.

قاسم گفت

—من همه عمرم رو تو این ویلا گذروند همه این حرفها شایعه است اونجا امن و امان است و از اتفاقای که مردم در موردش ۲ تا خدمتکار زن دیگه هم ائجا کار می کنند کارش هم آنقدر سخت نیست اما دائمی است حقوق خوبی هم داره.

بدالله گفت قرار نیست تمام عمرم رو به علیل بمونم .من نمی خوام دخترم عمرش رو به کلفتی تموم بشه.

قاسم گفت

—خدا اون روز رو نیاره علیل بشی ولی آدم از آیندشم هم خبر نداره.

عبدالله گفت

—همین ک کار روی زمین ها شروع بشه من هم از جا بلند می شم.

قاسم گفت

—انشا...اما از نظر من اینه که دخترت رو بفرستی اونجا اگر انشا...وقتی سر کار اون وقت برگرده.

کوکب و عبدالله نگاهی رد و بدل کردند و قاسم که متوجه تردید آنها شد گفت

—من خودم اونجا مواظبش هستم فقط شما زودتر تصمیم بگیرید . این کار کار خوییه و

ممکنه خدمتکار ها و خدمه ویلا یکی رو معرفی کنند.تا به حال هم دو سه نفری اومدند اما

خانوم بزرگ از هرکدوم ایرادی گرفته ركب پرسید

—تو مطمئنی اونجا واسه یه دختر جون امنه؟

قاسم دردش جواب منفی داد ولی به کوکب

گفت -بله مطمئنم.

عبدالله گفت

_ ما باید فکرامونو بکنیم باید بانیوشا صحبت کنیم خودت خبر داری چقدر ناز پرورده اردشیر است.

قاسم گفت

_ اون دختر فهمیده ای هست موقعیت تو رو درک می کنه من امشب تو ده هستم فردا صبح باید برگردم اگر راضی شد فردا با من راهیش کنید.

پس چایش را خورد و بعد در حال ی که دچار عذاب وجدان شده بود دعا می کرد این کار ختم به یر شود آنجا را ترک کرد

نیوشا که از اتاق دیگر تمام حرف ها را شنیده بود دچار اندوه شد . اصلا فکرش را نمی کرد روزی در باغ رعیتی و روز دیگر در کلفتی ارباب رو بکند این موضوع سنگین و قابل هضم بود. او که در جایی زندگی کرده بود که بهترین غذاها بهترین لباس ها را پوشیده بود و در جمع افراد سرشناس حضور پیدا کرده بود اما با یادآوری آنکه او دختر عبدالله است و حال فعلی اش پای شکسته پدرش و از گذشته گی پدرش دریافت

((دریافت باید با زمان زندگی کند نه با گذشته قشنگ و غیر قابل بازگشتم. من باعث تمام این مصائب شدم من نخواستم با احمد ازدواج کنم اگر روی حرف عمو نصرالله حرف نمی زدم حالا به ما کمک می کردند من از این کارم پشیمانم نیستم و تا آخرش ادامه می دهم)) (بار دیگر صدای کوکب را شنید می گفت

_ اگر صلاح بدونی من بجای این دختر برم سر کار من که نمی تون به خودم اجازه بدهم این دختر جوون رو بفرستم اونجا.

قبل از اینکه عبدالله پاسخی بدهد نیوشا در اتاق را باز کرد و با اطمینان گفت
 _نه عمه جان شما خیلی در حق من و و پدرم دیگه نمی تونیم خودمون اجازه بدهیم به خاطر
 ما کلفتی ارباب رابکنید همانطور که پدرم گفت شما در منزلهر کدوم از عموها را بزنید
 قدمتان را روی چشمهایشان می گذارید حالا هم اجازه بدهید که من برم زیر بار سرزنش
 فامیل کمرخم کنه.

قاسم با اندوه سرش را پایین انداخت و کوکب رای این که اشکهایش رانینند اتاق را تر کرد.
 صبح روز بعد چشم گریان کوکب و دل شکسته عبدالله بدرقه راه او شد و او همراه قاسم آنجا
 را ترک کرد.

نیوشا همراه قاسم وست سالن بی نظیری ایستاده بود و بانگاهی کنجکاو اطراف را می نگریست
 .مبلمان و کارهایی چوبی سالن تماما از چوب آبنوس تهیه شده بود .کف سالن با فرش دست
 باف ایرانی مفروش شده بود .دیوار ها با تابلو های نقاشان معروف معزین شده بود درها
 پنجره ها با پرده هایی حریر و روکش مخمل زرشکی تزئین شده بود و تمام وسایل مبل و بوفه
 ها و لوستر ها بهترین در نوع خود بودند. در اطراف سالن ۰ در به چشم می خورد و در انتهایی
 سالن پله هایی چوبی باحالتی ماریچی طبقه هم کف را به طبقه بالا متصل می کرد .نیوشا با آن
 که در پایتخت و در منزل زیباییدایی اش زندگی کرده بود. هیچگاه چنان سالن بزرگ و وسایل
 نفیس ندیده بود .در حال بررسی آنجا بود که یکی از درها باز شد .زنی نسبتا چاق و بلند قد با
 موهایی طلایی رنگ و آرایش داده سالن شد. ۸۴ سال به نظر می رسید و سعی کرده بود گردن
 چروکیده اش را زیر گردنبندهای مرواریدش پنهان سازد. لباس زرشکی خوشرنگی به تن
 داشت و با سن و سالی که او گذشته بود هنوز قدرت و جذبه در چهر اش فریاد می کشید

نیوشا در خود ترسی غریب از آن زن حس کرد. او با دیدن نیوشا خطاب به قاسم گفت _ این همون دختر هست که صحبتش را کردی؟ قاسم گفت _ بله خانم.

بدرالزمان مادر بزرگ شاهرخ نگاهی به سراپای نیوشا انداخت و با انزجار گفت _ این لباس مسخره و دست و پا گیر چطور می خوای کار کنی؟ قاسم در عوض نیوشا گفت

_ خانم لباس هایشان رو عوض می کند.

بدرالزمان نگاه سرزنش باری به قاسم انداخت و گفت _ من از تو سوال نکردم.

سپس رو به نیوشا کد و گفت _ چند سال داری؟ یوشا

پاسخ داد

۲۴ سال

بدرالزمان پرسید

_ چقدر سواد داری؟ خوندن و نوشتن بلدی؟

نیوشا گفت

_ بله دیپلم ریاضیات دارم. ۱ سال هم توی دانشگاه درس خوندم.

بدرالزمان با تعجب گفت

_ دانشگاه؟!

سپس با حالتی عادی گفت

_خب برو قسمت خدمتکارا و وظایفت آشنا شو.

لباسهایت رو عوض کن .بعد کتابخونه .تحصیلات برام اهمیت نداره اما برام جالبه بدونم رعیت زاده چطور جرات کرده وارد دانشگاه بشه.

نیوشا خشمش را نسبت به بدرالزمان و حرفهایش فرو خورد و به همراه قاسم از دردیگری سالن را ترک کرد . در سالن به راهرویی نه چندان طویل متصل کرددرانتهای آن یک سالن مدور با چند در دیگر وجود داشت قاسم مقابل یکی از درها ایستاد و آن را باز کرد.باباز شدن در آشپزخانه نسبتا وسیعی پدیدار گشت .وسط آشپزخانه میز و صندلی های غذاخوری قرار داشت که در اطراف آن دو زن و یک مرد مشغول صرف صبحانه بودند. با ورود آنها نگاه ها به سمتشان چرخید و روی نیوشا ثابت شد .قاسم بی مقدمه به نگاه ها پرسش آمیز پاسخ دا.

_به جای خورشید آمده.

یکی از خدمتکارا گفت

بیا جلوتر دختر جان

نیوشا وارد آشپزخانه شد و

گفت سلام من نیوشا هستم

همان خدمتکار لبخندی زد و گفت

_من هم نیره هستم مسئول آشپزی .این اشرف مسئول نظافت است .این آقا هم راننده

شخصی خانوم بزرگ است.

نیوشا گفت

پس وظیفه من چیه ؟

نیره لبخندی زد و گفت

نترس بی کار نمی مونی آنقدر اینجا کار هست نظافت این ویلا بزرگ و رسیدگی به امورش کار آسونی نیست. تو اینجا کمک دست منو اشرف هستی. همون کاری که خورشید انجام می داد. امیدوارم تو هم مثل اون خدایامرز خوب وظایفت را یاد بگیری.

و درحالی که پشت میز بلند می شد

گفت - همراه من بیا.

و از آشپزخانه خارج شد و ادامه داد.

همه ما اینجا برایه خودمون اتاقی داریم البته وسایل چندانی نداره اگر چیزی کم داشتی باید خودت همراهت بیاری.

سپس مقابل دری ایستاد و آن را باز کرد و گفت

اینجا اتاق خورشید بود تو می تونی از لباس هایه کمد استفاده کنی تقریبا هم سایز تو بود.

یوشا وارد اتاق فرشی دوازده متری شده بود تخت خواب کمد و لباس و میز و صندلی تنها

وسایل اتاقو تخت کنار پنجره ای بزرگ قرار داشت که رو به باغ می شد نیوشا در حالی که

اتاق را نگاه می کرد پرسید - چرا خورشید مرد؟ نیره گفت

دختره بیچاره تصادف کرد و مرد. ۱۱ سالش بود اینجایه برای اینکه خرج زندگی مادر

بیمار و برادر کوچکش را تامین کند شروع به کار کرد. وقتی مرد ۲۱ سالش بود توی شهر

اتفاق برایش افتاد ارباب و خانوم هیچ مسئولیتی رو به عهده نگرفتند. معلوم نشد بعد از مرگ

اون چه بلایی سر مادر و برادرش اومد. بیچاره خیلی به کس و بی کار بودند.

وبعد در حالی که سعی می کرد اندوه را از خود دور
ساد گفت _ خیلی خوب وقت واسه این حرفا زیاده
زودتر آماده شو.

واتاق رو ترک کرد .بعد از رفتن نیره نیوشا به سمت کمد لباس ها رفت. از این به بعد رفتن
نیره به سمت کمد لباس هایش رفت . از این یک دست لباس ها را از کمد خارج کرد و به
سرعت آماده شد وقتی پیشبند سفید را روی لباسش بست و مقابل آینه ایستاد در آینه
تصویری از یک خدمتکار را مشاهده کرد و به یاد خدمتکار منزل دایی اش افتاد و از بازی
سرنوشت لبخندی تلخ بر لب نهاد.

بعد از اینکه به کتابخانه رفت و به سوالات بدالزمان پاسخ داد و گفت و در برابر توهیناتش باز
هم سکوت کرد اولین کارش چیدن میز ناهار شروع کرد . چون خانواده نسبتا متمول اردشیر
بزرگ بود و از نزدیک شاهد چیدن میز توسط خدمتکار مخصوصشان بود با مهارت کامل و
سلیقه ای خاص میز را چید. سپس چند قدم عقب رفت تا از نتیجه کارش آگاه لبخند تلخی زد و
با خودش گفت

((خب مثل اینکه از پس این کارا برمی آیم))

سپس سینی را از روی میز برداشت و خواست از اتاق خارج شود که در با شد و شاهرخ میانه
در ظاهر شد با دیدن نیوشا فهمید قاسم از عهده ماموریتش برآمده لبخندی پیروزمندانه بر
لب نشاند و گفت

_به...مثل اینکه من تو رو جایی دیگه ای هم دیدم! اووو...آره ...یادم اومد صاحب اون
چشم های گستاخ و جسور یک زبون دراز هم داره درسته

نیوشا از او فاصله گرفت و با خشم به چشم های خمار و عسلی رنگ شاهرخ نگاه کرد به کلی او را از یاد بود. شاهرخ نگاه عمیقی به سر تا پای او انداخت و گفت
_ نمی خوای بگویی اینجا چی کار می کنی؟ نکنه برای انتقام از من آمدی؟ نیوشا پوزخندی زد و گفت _ این کارم رو هم می کنم.

شاهرخ چخی به دور او زد و گفت
_ که اینطور بینم شوهر بی غیرتی کرده که نامزدش رو واسه کلفتی و انتقام فرستاده یا پدرت؟ نیوشا خشمگین از لغت بی غیرت که در مورد پدرش استفاه شده بود گفت _ کسی منو مجبور به کار نکرده شما و ظلم و ستمهایتان بوده.

من نمی دانم مادر بزرگم با چه اجازه ای تو رو استخدام کرده اما این و هم بدون به تواجازه فرصت انتقام زبون درازی نمیدم چنان خردت می کنم که صدای شکستن استخوان هات به گوش نامزدت و پدرت برسه حالا تا تکلیفت معلوم نشده جلوی چشم من ظاهر نشو
نیوشا نگاه پر نفرتش رو به او دوخت و اتاق را ترک کرد در حالی که می دانست شاهرخ حکم اخراجش را را به دستش خواهد داد با اندوه وارد آشپزخانه شد و در مقابل سوال اشرف و نیره هم چیز را تعریف کرد. اشرف بعد از سکوت او گفت
_ غصه نخور دختر جان ما با ارباب صحبت می کنیم از وضعیت زندگیت بهش می گیم تو هم از این به بعد در برابر توهیناتش سکت کن دفاع از خودت حکم اخراجت امضا می کنه.
بعد از رفتن شاهرخ پشت میز نشست به میز نگاهی انداخت و گفت

دست مریزاد به قاسم معلوم نیست با چه حقه و کلکی این باهوش جسور رو اینجا کشوند.
 در همین هنگام بدالزمان به همراه شیلا خواهر شاهرخ وارد اتاق شدند
 بی مقدمه گفت _ شما این دختره رو استخدام کردید؟ بدالزمان درحالی
 که روی صندلی می نشست گفت _ بله من استخدام کردم اتفاقی افتاده؟
 شاهرخ گفت

_زیادی زبون دراز و گستاخه باید ادب بشه.

شیلا گفت

_مادربزگ میگه تحصیل کرده است.دیپلم ریاضیات داره و یک سال هم توی دانشگاه
 درس خونده تو باورت می شه.

شاهرخ در نهایت تعجب گفت

_چی؟ واقعا.

بدالزمان گفت

_خودش که اینطور می گفت.

شاهرخ گفت

_البته زبان درازی و جسارتش حرفش رو تایید می کنه.

ر همین هنگام در بتز شد و نیره میز چرخدار را که روی آن دو نوع نوشیدنی قرار گرفته
 بود واردشد . شیلا از او پرسید

_پس خدمتکار جدید

کجاست؟ نیره در حال کشیدن

غذا گفت

_شاهرخ خان از او خواسته که جلوی چشمش نباشد.

شاهرخ در برابر نگاه های پرسش آمیز شیلا و بدالزمان رو به نیره گفت _بعد از ناهار بفرستش دفتر کارم.

نیره گفت

_شاهرخ خان اون بیچاه وضع مالی خوبی نداره خواهش می کنم...

شاهرخ با عصبانیت گفت

_ساکت شو اجازه نداری واسه من تعیین تکلیف کنی. تو فقط کاری و که گفتم بکن.

نیره غذاها را کشید و از اتاق خارج شد بدالزمان گفت

_می خواهی چی کار کنی؟ بهتر قبل از اخراجش به فکر

یکی باشی شاهرخ لبخندی مر موزانه زد و گفت

_اخراج؟ گفتم که باید ادب بشه به هر حال خودتون به فکر یک خدمتکار دیگه باشید.

* * * * *

نیره نیوشا را که پشت در دفتر در طبقه بالا قرار گرفته بود رسانید و خودش رفت . نیوشا از

همان جا حکم اخراجش را روی میز شاهرخ می دید و صدای کوکب را می شنید که می گفت

باز هم زبون دازی کار دستت داد

نیوشا نفس عمیقی کشید و عزمش را جزم کرد که به هیچ قیمتی غرورش را در برابر آن

مرد مغرور و از خوراضی نشکند .چن ضربه به نواخت. باصدای شاهرخ پشت میز مستطیل

شکل و شلوغی نشسته بود . صندلی تکیه اد .

پاهایش را روی هم انداخته ود و سیگار می کشید نیوشا زیر نگاه ای سنگین او لحظاتی منتظر ماند بالاخره سکوتش را شکست و گفت _بیا جلوتر. نیوشا گفت

_نه همین جا خوبه

و قبل از که بخواهد حرفی بزند در مورد اخراجش از زبان او بشنود گفت
_خودم قصد دارم برم من نمی تانم اونطور که دیگران می خواهند هر رو زیر توهینات شما خرد بشم آنقدر که صدای خرد شدنم را دیگران بشنوند.

شاهرخ لبخندی زد و گفت

همان جا ایستادی که روی حرف من حرف زده باشی حالا هم در مورد اخراجت پیش دستی می کنی آنقدر مغرور و خودخواه هستی دلت نمی خواد حکم اخراجت رو بدهم به دستت نمی خواهی تحت امر ارباب باشی.

نیوشا نیم نگاهی بع آن چهره زیبا که می توانست پر از محبت و مردانگی باشد انداخت و چیزی نگفت شاهرخ سیگارش را خاموش کرد و از جا برخاست به سمت او رفت و گفت
_شنیدم تحصیلات خوبی داری!

نیوشا پاسخ داد فکر نم کنم برای خواندن اخراجم نیازی به تحصیلات عالیه داشته باشم.
شاهرخ گفت

_درسته اما برای این که بتوانی جای حسابدار اخراجی را بگیری به این تحصیلات نیازی داری.
نیوشا نگاهش را به دوخت و شاهرخ ادمه دا.

_خب چی می گی؟ حاضری به عنوان حسابدارم کار کنی؟ البته احتیاجی به زبون درازت ندارم.
نیوشا گفت

_ من اصولاً آدم پر حرفی هستم شما بهش می گید زبون درازی نمی توانم ساکت بشینم.

شاهرخ لبخندی زد و گفت

باشه... باشه اگر جرات کردی و توانستی به گستاخیهات

هم ادامه بده نیوشا گفت

_ من باید در مورد قبول این کار فکر کنم.

شاهرخ با عصبانیت گفت

_ فکر کردن نمی خواد آره یا نه؟ از کلفتی کردن که

بهتر نیست؟ نیوشا با ناراحتی گفت

_ کلفتی رو هم شما بع من تحمیل کردید . اگر واسه کارگر بیچارهتون حق از کار افتادگی در

نظر می گرفتید من و امثال من مجبور به کلفتی نبودیم . به هر حال حاضرم گرسنه بمونم اما

برا حرف زدن تحریم نشم.

شاهرخ خنده کوتاهی کرد و گفت

_ گفتم که می تونی زبون درازت رو هم سر کار بیاری البته اگر جراتش رو پیدا کردی

. درضمن اگر بخوام واسه رعایاتا چنین حقوق و مزایایی در نظر بگیرم همه اشان به یک باره

علیل از کار افتاده می شوند.

نیوشا گفت

_ مگه همین شما نبودید چند ساعت پیش گفتید نمی خواهید جلوی چشمتون باشم حالا پی

شده می خواهید مرا چندین ساعت تحمل کنید ؟

شاهرخ جلوی خنداش را گرفت و با جدیت گفت

_اگر قبول داری زیر این برگ را امضا کن و اگر نه همین حالا ویلا رو ترک می کنی.
نیوشا برگه رو از دست او گرفت و گفت

_این حق رو دارم که بدونم برایه چی من رو برای این کار انتخاب کردید.
شاهرخ به او خیره شد و گفت

_برای اینکه می خوام تو کارهایه حسابداری من رو انجام بدی و من هم به تو درس رعیتی رو
می دم.

نیوشا نگاهی به برگه ها کرد شاید با قبول این کار می تونست کاری برایه رعیت ها کند شاید
می تونست حقشام رو بگیرد با به مطالعه سطحی زیر برگه رو امضا کرد و گفت

_برم جالبه که بدونم چطور می خواهید به من درسه رعیتی بدهید. درضمن مفاد ایم برگه
تماما به نفع شماست اما فعلا مجبورم که قبولش کنم.

شاهرخ گفت

_از فردا صبح می تونی کارت رو تو این اتاق شروع کنی.

نیوشا نگاهی به دفتر شلوغ و به هم ریخته انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد
شاهرخ برگه را از روی میز برداشت با دیدن امضا او دچار حاتی عجیب شد - نیوشا گلدره

خودش را رو مبل انداخت و دلیل اینکه او رو حسابدار خود کرد برای توجیه خودش گفت
_خب اونقدر ساده است که دست به حسابها نبره.

نیوشا بعد از ترک آنجا به آشپزخانه رفت و در پاسخ به نگاه های پرسش آمیز نیره و
اشرف با خونسردی گفت _اخراج نکرد به جای حسابدار استخدامم کرد.

نیره و اشرف هر دو ناباورانه
گفتند استخدامت کرد نیوشا
گفت

_خب آره برابره خودمم باور نکردنی بود.

نیره گفت

_دختر جان چرا قبل از مشورت اینکارو انتخاب کردی.

نیوشا گفت

_براجی من که اشکالی در کار نمی بینم.

اشرف گفت

_تو تازه واردی اصلا می دونی سر حساب داره قبلی چه

بلایی اومده نیوشا کنجکاوانه گفت

_بلا؟ چه بلایی؟

اشرف ادامه داد.

_دختر بیچاره رو بی حیثیت کرد بعد فرستاد پی کارش چرا قصد استخدام تو رو دار؟ فکر

نکردی چندین ساعت باید تنها با اون عیاش اون بالا تنها باشی؟ نیوشا به یاد حرف هایه

شاهرخ افتاد

_می خوام ادبت کنم.

با این که مشوش شده بود به خودش مسلط شد و گفت _اون جرات تعرض و دست درازی به منو پیدا نمی کنه.

نیرعه که متوجه تشویش نیوشا شده بود گفت

_اشرف زیادی قضیه رو بزرگ می کنه مقصر خود دختره هم بود خیلی به خودش می رسید لباس های تنگی که نمی پوشید. دائم مقابل آйте بود. حالا هم که تو قبول کردی سعی کن زیاد جلبه توجه نکنی مرتب بودن با جلف بودن فرق می کنه. مرتب بودن در کار اما...خب تو با اون دختر فرق داری. حالا برو اتاقت استراحت کن.

نیوشا آهسته دستگیره در را فشرد و در نیمه باز کرد صدای در باعث شد که شاهرخ سرش را بالا بگیرد با دیدن او گفت

-بیا داخل

نیوشا در را تا آخر باز کرد و گفت

_فکر نمی کردم به این زودی آمده باشید.

شاهرخ با جدیت گفت

_قبل از سلام دادن داری خودت رو به خاطر دیر آمدن تبرئه می کنی. از فردا قبل از من توی

دفتر حاضری. هرروز دیر اومدن برابر میشه با کم کردن حقوق یک روزت حالا بیا سرکارت

خیلی واسه ات کار دارم ۳ماه که حسابدارم اخراج شده و کلی حساب عقب افتاده.

نیوشا پشت میزی که متعلق به او بود قرار گرفت شاهرخ از جا برخاست و در حالی که در

بین دفتر ها به دنبال چیزی می گشت گفت

_ کلید اتاق داخل کشوی میز است بعد از اتمام کار در را قفل کن.
سپس دفتر مورد نظر را پیدا کرد و به سمت نیوشا رفت دفتر را روی میز او گذاشت و گفت _ داخل این دفتر خرج کرده و سود و حقوق کار گرها ثبت کن مواظب باش چیزی کم زیاد نشه.

شاهرخ پشت میزش نشست. نیوشا رسیده ها و فاکتور ها را مرتب کرد و مشغول به کار شد سکوت فضای اتاق را در بر گرفته بود. تنها صدای برهم خوردن برگه ها و ورق دفاتر سکوت فضا را شکست زیر چشمی به نیوشا نگاه می کرد وقتی نیوشا یاد حرف نیره و اشرف افتاد ترس تنها بودن با مردی جوان که در پی تنبیه و انتقام از او تمام وجودش رو لرزاند. سعی کرد به خودش بقبولوند که او جسارت تعدادی را ندارد اما نمی توانست خودش را راضی کند که بی دلیل حسابدار ارباب باشد شده. آنقدر افکارش مغشوش بود که تمرکزی بر کارش نداشت به شاهرخ نگاه کرد دریافت را زیر نظر گرفت

شاهرخ مقابل میز او ایستاد و دستش را روی میز قرار داد. به یمت نیوشا خم شد و با عصبانیت گفت

_ حسابدار قبلی من بخاطر این اخراج شده بود که به خاطر اینکه تو حساب ها دست برده بود مبلغ زیادی دزدی کرد

. نزدیک ۱ میلیون البته اعتراف می کرد می بخشیدمش اما مثل تو جسور بود و با جسارت تمام انکار کرد. بعد قصه که می دونم دیروز شنیدی برا همه تعریف کرد حالا... تو خوب گوشت رو باز کن تو زیر برگه رو امضا کردی. پس راه بازگشتی نداری تنها تا وقتی در امانی که خیانت نکنی. اما وای به حالت اگر بفهمم تو هم توی حساب ها دست بردی اون وقت همون بلایی رو سرت می آرم که حسابدار قبلی ام آرزوش رو داشت.

نیوشا به زور آب دهنش رو قورت داد و برخود لعنت فرستاد بدون فکر و مشورت کار حسابداری را قبول کرده بود شاهرخ دریافت برای اولین بار نیوشا را از خودش ترساند لبخندی زد و گفت

– خیلی خوب حالا به کارت برس من برای سرکشی به زمین ها می رم اگر کسی شخصا یا تلفنی با من کار داشت پیغامش رو دریافت کن و تو ی دفتر برایش برام یادداشت کن. من تاظهر برمی گردم.

نیوشا این یار نفس راحتی کشید و مشغول به کار شد. دقایقی که گذشت انگشتانش خسته از ثبت ارقام خودنویس رارها کرد. چند بار دستش رو بازو بسته کرد. برای رفع خستگی از جا برخاسته سمت قفسه ها رفت از بین دفاتر به هم ریخته یک دفتر که مال ۳ سال قبل بود برداشت و درمیان آنها دنبال نام پدرش گشت بعد از مدتی یافت در ۱۲ ساعت کار حقوق ناچیزی دریافت می کرد نیوشا تک تک اسم ها رو نگاه کرد. همه آنها با زمان کاری بالا حقوق ناچیزی دریافت می کردند. با تاسف سرش را تکان داد و دفتر را همراه خودش پشت میز برد تا کاملا مطالعه بکند.

شاهرخ همراه دو مباشر خود دور تر از زمین ایستاده بود و در حالی که به تلاش دهقانا چشم دوخته بود به گزارش دو مباشرش به ظاهر گوش سپرده بود. خودش آنجا بود تمام فکرش حول حوش دفتر و نیوشا می چرخید. نمی فهمید چرا از لحظه ای که دفتر ترک کرد و برای بازگشت به آنجا بی تابی می نمود. احساس می کرد کار مهمی کار نیمه تمامی دارد. بالاخره

طاقت از کف داد و به سمت جیپش به راه افتاد دو مباشر هم به دنبال او به راه افتاد یکی از آن دو گفت

_شاهرخ خان می رید زمین بالا ؟

شاهرخ حین سوار شدن به جیپ

گفت

_ کار مهمی برام پیش اومده. خودتون به کارها برسید.

سپس ماشین روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد. تمام راهرا فکر کرد تا شاید به یاد آورد

آیا قرار مهمی داشته با دوستانش جایی دعوت داشته یا باید به انبارها کارخانه اش سرکشی

می کرد اما هرچه فکر کرد به نتیجه ای نرسید. وقتی به ویلا رسید با عجله خودش رابه دفتر

رسانید چنان با شتاب در راه باز کرد گویی قصد دستگیری مجرمی را دارد نیوشا غافلگیر شد و

از جابرخواست و به شاهرخ نگریست. ناه هر دو در هم گره خورد. نگاه نیوشا آرام و قرار را به

شاهرخ بازگرداند. کلاه حصیری و لبه دارش را برداشت و اجازه داد و بار دیگر موهای

خرمایی رنگ و خوش حالتش روی پیشانی اش رها شود و خودنمایی کند. حالتی جدی به خود

و گرفت و گفت _ کاهایت تموم شد؟ نیوشا با دستپاچگی گفت

. نه...هنوز نه-

شاهرخ جلو رفت و مقابل میز او ایستاد و دفتری را که دست نیوشا بود

نگاه دکرد و گفت _ این دفتره حساب دهقانهها تو سه سال گذشته است.

نیوشا گفت

بله می خواستم بینم پدرتان هم مثل شما حق رو ناحق می کرد . متاسفانه نصف دستمزی را هم که باید در قبال ساعت کاریشان می گرفتند به آنها داده نشده.

شاهرخ دفتر را از دست نیوشا بیرون کشید و گفت

به شما این فضولی ها نیومد من به شما گفتم به حساب هایه عقب افتاده رسیدگی کنید نه این که وکیل وصی دهقانها شوید.

نیوشا گفت

چی می شه اگر حق دهقانها را منصفانه پرداخت کنید؟ شاهرخ با عصبانیت گفت

گفتم این فوضولی ها به تو نیامده.

سپس به سمت قفسه ها رفت و دفتر را داخل آن گذاشت. نیوشا پشت میز نشست و گفت
شما ارباب ها همیشه مثل ببر درنده هستید و فکر می کنید هیچ کس جرات رویاویی با شما را نداره.

شاهرخ پشت میز نشست و گفت

دارم در برابر تو خیلی کم می آیم اما دیگه کم کم صبرم داره تمو می شه و اعصابم را با جسارتهایت بهم می ریزی. نیوشا گفت

هنوز اعصابتون بهم نریخته اگر هم بشه اتفاق مهمی نمی افته. با اون شلاق مهتری می افتید به جان رعیتتان.

شاهرخ گفت

می تونی بیشتر زبون درازی کنی تا این اتفاق بیافتد.

نیوشا گفت

... پس قبول دارید همه را به شکل اسب می بینید که دائم شلاق مهتری به دست می گیرید و با آن به جان رعایا می افتید.

شاهرخ به نیوشا نگاه کرد. نمی توانست بفهمد چرا در برابر زخم زبان ها و فضولی های این دختر خشمگین نمی شود سکوت می کند. نگاهش را از نیوشا گرفت

... باید همه را به شکل اسب دید. چون آدم ها همیشه در برابر نرمش گستاخی و جسارت به خرج می دهند. حالا به کارت برس در ضمن فردا که می آیم دفتر باید همه جا مرتب باشه.

نیوشا بدون این که پاسخ را بدهد مشغول به کار شد

نیوشا با عجله وارد آشپز خانه شد و گفت: صبحتان بخیر نیره و اشرف با خوش رویی جوابش را دادند نیوشا در حال ترک آشپزخانه بود که نیره گفت: کجا نمی خواهی صبحانه بخوری

نیوشا جلوی در ایستاد و گفت توی این سه روز هر وقت رفتم دفتر شاهرخ خان زود تر از من داخل دفتر روی دفتر بوده این سه روز حقوقم هیچی شده از اول قرار گذاشته بود اگر بعد از اون توی دفتر حاضر بشم از حقوق خبری نیست دیگه نمی خوام دیرتر از اون توی دفتر حاضر بشم

نیره با تعجب گفت: اما این مکان نداره اخه شاهرخ خان بعد از این که تو می ری سرکارت تازه واسه صبحانه می اید پایین.

نیوشا با تعجب گفت: چی؟ تازه می اید که صبحانه بخوره.

اشرف در تایید حرف نیوشا گفت: بله اصلا او هیچ وقت عادت نداشته که زُند از صبح بیدار بشه.

نیوشا مگتی کرد و گفت: به هر حال بهتر امروز زود تر برم از اشپز خانه خارج شد و با خودش گفت: عجب ادم بد جنسی است. برای این حقوق نده قبل از خوردن صبحانه می اید توی دفتر می نشیند بغد به بهانه ی کار واسه صرف صبحانه می ره بیرونخیلی خب امروز حسابم را با این ادم کلاه بدار تصفیه می کنم.

وقتی وارد دفتر شد طبق معمول شاهرخ خان پشت میز نشسته بود و ظاهرا خودش را مشغول کار کرده بود با ورود او سرش را بالا گرفت و گفت: خوب مثل این که دوست داری واسه من مجانی کار کنی عیبی نداره هر جور دوست داری اما امروز باید این دفتر مرتب بشه نیوشا فکری از ذهنش گذشت و گفت: اگر اجازه بدهید برم وسایل نظافت را بیاورم

شاهرخ گفت: زود برگرد چون برای انجام کاری باید برم نیوشا بلافاصله دفتر تزک کرد شاهرخ خنده ای سر داد و گفت:

خوب گذاشتمت سر کار خانم زرنگ و حاضر جواب انقدر مجانی از تو کار بکشم که به پایم بیافتی . فکر کردی گستاخی هات را بی جواب گذاشتم چقدر ساده لوح هستی فقط زبون درازی همین.

لحظاتی بعد نیوشا همراه با یک جارو برقی و چند دستمال گردگیری وارد اتاق شد شاهرخ از جا برخاست و گفت:

زیادغصه نخور دستمزد نظافتت را می دم.

وخنده ای از روی تمسخر سر داد.

نیوشا بدون اینکه پاسخی بدهد دفترها را که به طور نامرتب داخل قفسه ها قرار داشت را روی زمین قرار داد و با دستمال مشغول تمیز کردن قفسه های چوبی شد شاهرخ خاندراالی که به سمت در می رفت گفت:

میز مرا هم مرتب کن تا یک ساعت دیگر بر می گرم
در همین هنگام چند ضربه به در نواخته شد شاهرخ خودش در باز کرد و با تعجب اشرف راسینی به دست دید اشرف گفت:

اقا صبحانه آماده است . خانم گلدره گفتند صبحانه اتان را توی دفتر می خورید.
شاهرخ که غافل گیر شده بود به سمت نیوشا چرخید . او بدون اینکه به او نگاه کند با جدیت مشغول تمیز کردن قفسه ها بود شاهرخ از جلوی در رفت عقب و در حالی که سعی داشت خودش را نبازد گفت:

خیلی خب بگذارش روی میز.

اشرف سینس صبحانه را روی میز وسط اتاق قرار داد و انجا را ترک کرد شاهرخ در را پشت سر اشرف بست به سمت نیوشا رفت و با جدیت گفت:

به چه اجارهای این کار را کردی ؟

نیوشا دست از کار کشید . به او نگاه کرد و گفت: به همون حقی که قص داشتید سر مرا کلاه بگذارید فکر کرده اید چقدر احمق هشتم یا فکر کرده بودید تا به کی می توانید به این بازی ادامه دهید ارباب ؟

شاهرخ نگاهش را از او گرفت. حتی در برابر لحن تمسخر آمیزش هم نمی توانست انقدر عصبانی شود که مثل گذشته داد هوار راه بیاندازد به سمت میز رفت . روی کاناپه نشست و گفت:

به خیال خودت مچم را گرفتی نخیر خانوم زرنگ من توی این مدت به دلیل کار های عقب افتاده زود تر از همیشه توی دفتر حاضر می شدم بعد هم واسع صرف صبحانه می رفتم به هر حال این بار به خاطر کاری که کردی می

بخشمت یادت باشه دفعه ی دیگه توی کار های من فضولی نکنی . نیوشا بار دیگر مشغول کار شد شاهرخ از این که دستش را خوانده بود کمی عصبی شده و بر خود لعنت می فرستاد که در مقابل او محتاطانه تر و هوشیار تر مل نکرده بود نگاهی به نیوشا که در حال گذاشتن دفاتر در قفسه ها بود انداخت و گفت:

شما که صبحانه خورده اید ؟

نیوشا در حال انجام کار

گفت:

نخیر نخوردم.

شلهرخ در حال ریختن چای در فنجان گفت:

بعد از تمام شدن کارت برو صبحانه ات را بخور بعد هم آماده شو تا برای سرکشی به زمین ها همراهم بیایی.

نیوشا به سمت او چرخید و با دسپاچگی گفت:

من؟ من دیگه برای چی پیام؟

شاهرخ با جدیت گفت:

برای اینکه اربابت دستور می ده واسه این که حسابدارم هستی فکرمی کنم قبلا مرا با سابدارم توی باغ دیدای.

نیوشا که دوست نداشت کسی از رعایا او را با شاهرخ ببیند و از حسابدار بودنش با خبر شود گفت:

بله ولی اون موقع حقوق دادن به دهقان ها بود.

شاهرخ گفت:

من بیشتر مواقع همراه او به زمین ها می رفتم گاهی ذر حین سرکشی به زمین ها به طلبکار ها و بدهکار ها سری می زدم و حساب ها را تصفیه می کردم می رفتم شهر و به کار های کار خامجاتم رسیدگس می کردم.

نیوشا ملتمسانه گفت:

اما حضور من....

شاهرخ حرفش را قطع کرد و با جدیت گفت: همین که گفتم. تو به عنوان حسابدار من موظفی هر کاری که می گویم انجام بدهی. حالا زود تر کارت را تمام کن. نیوشا می دانست با حضورش سر زمین ها و باغ ها خبر حسابدار شدنش به گوش عبدالله و کوبک می رسید و مطمئنا ان دو مخلف کار نیوشا بودند اما با این فکر که بالاخره انها این موضوع را می فهمند تلس را به دریا زد. نظافت دفتر را سریعا انجام داد و برای صرف صبحانه رفت. بعد از ان لباس مناسبی پوشید و به دفتر برگشت. شاهرخ هم آماده داخل دفتر انتظار او را می کشید با ورودش از جا برخاست و کلاهی که به دست داشت را به سمت نیوشا گرفت و گفت: بگذار سرت تا افتاب صورتت را نسوزاند

نیوشا با تمسخر گفت: چه فرقی با رعیت های دیگه دارم؟ اونا هم ادم هستند در حالی که ساعت ها زیر افتابکار می کنند و حتی....

شاهرخ حرف او را قطع کرد و او هم با تمسخر گفت:

میشه بگی تا چند ماه پیش کجا بودی و چقدر حال و روز مردم برایت مهم بود؟
نیوشا در یافت که از زندگی گذشته اش توسط مادر بزرگش باخبر شده و قصد سرکوب کردن او را دارد برای توجیه او گفت:

بله من در اون زمان و ظلمی که در حقشون روا می شد بی خبر بودم حالا که از نزدیک شاهد همه چیز هستم قصد دارم به اونا کمک کنم و اجزه ندهم این ظلم ادامه پیدا کند.

شاهرخ پوزخندی زد و گفت: پس تو یک شورشی هستی بسیار خب کمکشون کن حتما با سوزاندن پوستت نفعی به اونها می رسونی

سپس کاله را روی میز انداخت و کاله لبه گرد خودش را روی سرش گذاشت. عینک افتابی اش را روی چشمهایش گذاشت. شلاق مهتریش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد نیوشا به کلاه لبه حصیری روی میز نگاه کرد و اندیشید برای اولین بار حرف درستی از زبان او شنیده. نگذاشتن کلاه روی سرش هیچ نفعی به رعایا نمی رسانید کلاه را روی سرش گذاشت در دفتر را قفل کرد و دفت. شاهرخ داخل ماشین در انتظار او او نشسته بود از داخل ایینه بل نیوشا را دید که کلاه حصیری را روی سرش گذاشته لبخند کمرنگی زد و ماشین را روشن کرد نیوشا با تردید سوار ماشین شد و همراه او به طرف زمین ها حرکت کرد در بین راه شاهرخ سکوت بینشان را شکست و گفت:

چرا توی تهران نماندیدی؟

نیوشا بدون معطلی پاسخ داد: قسمت در این بود که بیایم اینجا و دنیای پر از ظلم ارباب رعیتی را از نزدیک بینم شاهرخ لبخندی زد ک از دید منیوشا پنهان نماند و گفت:
خب ارزشش را داشت که زندگی مرفه ات را را کنی بیتی در این روستادست به هر کار سختی بزنی میوه چینی کنی...

و ناگهان سکوت کرد. نیوشا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

شما این اطلاعات را در مورد من از کجا به دست آورده اید؟!

شاهرخ گفت: من ارباب این روستا هستم و از چیزی بی اطلاع نمی مونم.

نیوشا باطعنه گفت:

بله فراموش کرده بودم . شما مهتر خوبی برای اسبهایتان هستید

شاهرخ در حین رانندگی گفت: فقط نمی دونم مار خوش خط و خال و خطر ناکی مثل تو از کجا

سر کله اش توی مانژ من پیداش شد می ترسم اسب هایم را تار و مار کنی

و هر دو تا زمین ها سکوت کردند ماشین که در کنار زمین ها متوقف شد دو نفر از دهقان ها

که مشغول کار بودند دست از کار کشیدند شاهرخ و نیوشا از ماشین پیاده شدند نیوشا به

دنبال شاهرخ از کنار زمین ها عبور کرد یکی از دهقان ها نیوشا را شناخت و ناباورانه گفت:

اون دختر عبدالله نیست؟

پدر ریحانه هم که در انجا مشغول به کار بود سر بلند کرد او نیوشا را چندین بار از نزدیک

دیده بود با دیدن نیوشا که همراه ارباب از ماشین پیاده شده بود با تعجب گفت:

چرا خودش است ام همراه این اجنبی با این لباس و شکل و شمایل چه کار می کند؟ نکنه

عبدالله غیرتش را هم ه باد داده!

طولی نکشید که همه ی دهقان ها از حضور نیوشا با خبر شدند و با اشاره سر او را به یکدیگر نشان می دادند و هرکس حرفی در مورد او و عبدالله می زد. این موضوع از دید شاهرخ پنهان نماند از پشت عینک افتابیش به نیوشا چشم دوخت او دورتر از شاهرخ خارج از زمین ها ایستاده بود و شاهرخ در حالی که وانمود می کرد به گزارش مباشرش توجه دارد تمام حواسش به نیوشا بود که با ایما و اشاره و پیچ پیچ دهقانها رنگ می باخت . او به شاهرخ نگاه کرد تا در یابد او رازیر نظر دارد یا نه. ام شیشه های ودی عینکش این امر را غیر ممکن می ساخت شاهرخ همان طور که به وراجی های مباشرش گوش فرا داده بود عینک رت تز چشمانش برداشت دقیقی به نیوشا نگاه کرد و بعد لبخندی تحویل او داد . نیوشا با این حرکت شاهرخ خشمش را بروز داد با عصبانیت از زمین ها دور شد و با خشم گفت: پس مرا آوردی تا مردم مرا همراه تو ببینند همه از من صحبت می کنند تو با رعایات و رسم و سنتهایشان به خوبی آشنا هستی.

شاهرخ با لبخند گفت:

افرین... افرین پس بالاخره فهمیدی ارباب یعنی چه؟ خیلی خب حالا سوار شو باید به چند جای دیگه هم سر بزیم باید همه ا حسابدار جدید من آشنا شوند باید مطمئن شوند یکی از خودشان حسابدار اربابشان است

نیوشا برای این که بر خلاف حرف او عمل کرده باشد پیاده راه افتاد شاهرخ ماشین را اهسته راه انداختو گفت: پس علت رنگ به رنگ شدنت ایما و اشاره دهقانها بود فکر می کنی در این باره چه قضاوتی می کنند؟ عبدالله غیرتش را فروخته یا نه دخترش بی بند و بار و خیره سر شده اه باید می گفتم شوهرت بی غیرت شده.

نیوشا گفت:

شما خوب این مردم ساده را می شناسید می دونستید هر چیزی را که ببینند همانطور در باره اش به قضاوت می

نشینند

شاهرخ که دلیل دیگری برای آوردن نیوشا به زمین ها داشت دست از شیطنت برداشت و گفت:

بسیار خوب . سوار شو برگردیم ویلا مراسم معارفه ت باشه برای آینده. نیوشا ایستاد و به او نگاه کرد با خود اندیشید چه چیزی باعث می شه تا حد جنون خشمگین و وحشی شود ؟ حالا چرا اینقدر نرمش و ملایمت به خرج می دهد ؟ شاهرخ لبخندی زد و گفت:

سوار نمی شی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت و سوار شد.

نیوشا سخت مشغول کار بود که چند ضربه به در نواخته شد همانطور که مشغول کار بود گفت: بفرمایید.

در باز شد و او بو این که سرش را بلند کند گفت:

شاهرخ خان نیستند تاده دقیقه دیگر می

ایند نصرالله با خشم و غضب فیاد زد:

ای بی حیا!

نیوشا با شنیدن صدای نصرالله از جا برخاست . با دیدن چهره برافروخته نصرالله و حضور غیر

منتظره اش با دسپاچگی گفت:

سلام عمو جان شما هستید؟

نصرالله فریاد زد:

سلام و زهرمار! انتظار نداشتی که من را اینجا ببینی؟ پس مردم راست می گفتند. درست دیده بوده اند این دختر بی شرم و حیا که دنبال اون اجنبی راه می افته تو زمین ها دختر برادر بدبخت من است.

نیوشا از پشت میز بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد با آرامش برخورد کند گفت:

مگه من چه خطایی کردم عمو جان که از دست من

عصبانی هستید؟ نصرالله گفت:

غلط از این بیشتر! لومدی قرتی بازی هایت را اینجا

پیاده کنی؟ نیوشا باز هم خود را کنترل کرد و گفت:

من اینجا فقط کار می کنم تا خرج خودم و پدرم رو در بیارم.

نصرالله گفت:

از تهران اومدی اینجا چی؟

باید از همین اول می دونستم دست پرورده اردشیر چی می شه. تو برای خانواده ما ابرو

نگذاشتی. حالا هم گورت را گم کن برگرد همون جهنمی که بودی تا بیشتر از این فامیل را

بی ابرو نکردی و به گند نکشیدی.

نیوشا این بار با عصبانیت گفت:

ابرو؟ اگر ابرو برایتان مهم بود از من و پدرم رو بر نمی گردوندید.

نصرالله سیلی محکمی به صورت نیوشا نواخت و قبل از این که زمین سیلی را هم بزند صدای شاهرخ در فضای اتاق طنین انداخت:

نصرالله از همین حالا اخراجی.

نصرالله به سرعت برگشت. با دیدن اربابش و حکمی که برای او صادر شده بود به دست و پا افتاد و با تضرع گفت:

ارباب... ارباب به خدا قصدم توهین به شما نبود.

شاهرخ در اتاق را تا آخر باز کرد و گفت:

برو بیرون همین حالا.

نصرالله ملتمسانه گفت:

ارباب به خدا مردم حرف های نامربوطی....

شاهرخ فریاد کشید:

گفتم اخراجی. خودت خوب می دونی حرفم را پس نمی گیرم حالا تا بیشتر عصبانی نشدم برو بیرون.

نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت و ناچارا دفتر را ترک کرد. شاهرخ در راپشت سر او بست. به سمت نیوشا نگاه کرد و گفت:

جالبه حق پدر شوهری را این طور به جا می اورند!

نیوشا پشت میزش نشست. سرش را پایین انداخت و گفت:

این سیلی حقم بود. من باعث اختلاف میان او و پدرم شدم. لاقلاً نگذازید باعث بیکاری عمو نصرالله باشم.

شاهرخ به سمت او رفت و کنجکانه پرسید: چرا علت اختلاف دو برادر شدی؟

نیوشا سکوت کرد. در همین هنگام چند ضربه به در نواخته شد شاهرخ به سمت در رفت و آن را باز کرد قاسم نگاهی به شاهرخ کرد و گفت:

قربانت شوم این بنده یخدا مگه چه گناهی کرد که اخراجش کردید؟

شاهرخ با ناراحتی گفت:

خوبه خوبه حالا باید یرای کار هایم دلیل بیاورمو به همه توضیح بدهم. اصلا بگو بدونم مگه من به تو نگفته بودهر کسی با من کار داشت تا توی دفتر راهنمایی می کنی و بعد اگر اجازه دادم می تونی بری؟ قاسم که خودش هم گیر افتاده بود گفت:

اخه قربانت شوم نصرالله از سر کارگر های مورد اطمینان شماستاز طرفی گفت: می خواهد عروسیش را ببینه و اومده بود برای مراسم عروسی پسرش از شما مرخصی بگیرد. شاهرخ فوراً به سمت نیوشا چرخید. به او نگاه کرد و ناباورانه گفت: عروسی پسرش؟

نیوشا فوراً سرش را پایین انداخت قاسم گفت:

بله ارباب من از کجا می دونستم می یاد و شما را عصبانی می کنه.

شاهرخ گت:

برو به نصرالله بگو شاهرخ خان گفت به ادم های گستاخ و دهان بین احتیاجی ندارد. برو. در را به روی قاسم بست. در حالی که غمی غریب در دلش نشسته بود پشت میز نشست و اهسته از نیوشا پرسید: کی قراره عروسی کنی؟ چرا خودت از من برا رفتن اجازه نگرفتی؟

نیوشا سرش همان طور پایین بود نمی دانست چه پاسخی باید به او بدهد شاهرخ که در حال انتظار پاسخ او می سوخت با عصبانیت فریاد کشید:

با تو هستم چرا ساکت شدی؟

نیوشا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و گفت:

برای این که نمی خواستم بروم.

شاهرخ پرسید:

یعنی تو را مجبور به این ازدواج کرده

اند؟ نیوشا گفت:

کسی نمی تونه من را مجبور به کاری کنه من نامزدی ام را با پسر عمویم به هم زدم و پا روی رسم و رسومات خانوادگی گذاشتم. عمو نصرالله هم تمام خانواده رو از رفت و آمد با ما منع کرد. من باعث اختلاف و جدایی پدرم با خانواده هاش شدم.

نیوشا خودش هم نمی دانست چرا این موضوع را برای شاهرخ بازگو کرد. شاهرخ با شنیدن این خبر لبخندی زد. از جا برخاست. به سمت او رفت و گفت:

پس نصرالله را حسابی داغ کردی.

شاهرخ هم علت شادیش از شنیدن آن خبر را نمی دانست. نیوشا برق خاصی در نگاه او

میدید او در حالی که مقابل میز نیوشا ایستاده بود با لحنی خود مانی گفت:

خیلی خب حالا اخمات را باز کن. باید خوشحال باشی که هیچ کس نمی تونه عقیده و خواسته اش رو به تو تحمیل کنه حتی من.

نیوشا نگاهش را از او گرفت و گفت:

اگر اشکالی نداره فردا رو برم مرخصی.

شاهرخ گفت: ایرادی نداره اگر فکر می کنی که احتیاج است برو. اما زود برگرد.

نیوشا پشت حصارها ایستاد و ب حیاط چشم دوخت احساس می کرد سالیان سال از آنجا دور بوده باید در انتظار تغییرات زیادی باشد. درست مثل زونمانی که از آنجا به تهران باز گشته بودم همان حس غریب و بیگانگی در وجودش نشست. باگامهایی سست وارد حیاط شد برای لحظه ای از خودش پرسید: برای چی اوادم اینجا؟ اوادم از چه چیزی با خبر شوم؟

نوز از حیاط نگذشته بود که کوکب از اشپزخانه او را دید و بلند گفت: نیوشا...

نیوشا سر جایش میخکوب شده سمت کوکب برگشت و گفت:

سلام عمه جان.

کوکب لحظاتی در سکوت به او نگاه کرد و بعد چون کوهی از آتش منفجر شد: معلوم هست

توی خانه ارباب چه کار می کنی؟ مردم چه می گویند؟ حرفه اشون که حقیقت نداره! تو که

حسابدار ارباب نشدی؟ پس اگر نشدی نصرالله دروغ گفته. حرف بزن دختر.

نیوشا پاسخ داد: من حسابدار ارباب شدم.

پاهای کوکب سست شد روی زمین نشست و با درماندگی گفت: چرا فکر هیچ چی را نمی

کنی؟ چرا فکر ابروی پدرت را نمی کنی؟ اون بنده خدا به خاطر تو با خانواده اش قطع رابطه

کرد. همه فامیل به خاطر سنت شکنی تو به او پشت کرده اند. اگر مطمئن بشه که تا این حد سر

خود و بی حیا شدی دق می کنه

نیوشا بی اعتنا به حرف های کوکب وارد اتاق شد. باید با پدرش صحبت می کرد و او را از

اشتباه بیرون می آورد مطمئنا حرفش را قبول می کرد عبدالله با حالتی غصه دار کنج اتاق

نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود نیوشا با دیدن پدرش در آن وضع اندوهبار مقابلش

نشست و گفت:

سلام بابا چرا اینقدر ناراحتی؟ عبدالله سرش را بلند کرد به نیوشا نگاه کرد و گفت: چی کار کردی بابا؟!

نیوشا گفت:

حسابدار شدن اینقدر منفوره که شما به خاطرش زانوی غم به بغل گرفته اید؟ من این کار را قبئل کردم تا شاید بتوانم حق رعیتها و دهقانها را از اون بگیرم.

عبدالله گفت: به چه قیمتی می خواهی این کار را بکنی؟ به قیمت ابروی من و حیثیت خودت! اصلا چطور می خواهی این حق را از اون ادم عیاش و حیوان صفت بگیری؟

نیوشا با ناراحتی از جا برخاست و گفت: شما دیگه چرا پای ابرو و حیثیت مرا وسط می کشید؟ این کار هیچ ربطی به ابروی من و شما ندارد.

عبدالله گفت:

چرا... چرا خیلی ربط داره اون ادمی که تو واسش کار میکنی و شدی حسابدارش از یک حیوان پست تره ابرو و حیثیت سرش نمی شه.

نیوشا گفت:

شما اشتباه ی کنید. انقدر ها هم که مردم می گویند بد نیست. اون هم ادمه.

عبدالله گت: باشه همین طوره که تو می گی. منو قانع کردی. منو از اشتباه در آوردی. جلوی دهان مردم را هم می توانی ببندی؟ می توانی کاری کنی که فردا حرف های بدتری وزشت تری پشت سر تو و در باره یتو نزنند؟ نیوشا گفت: وقتی ببینند که حقشان را از او گرفتم...

عبدالله حرفش را قطع کرد و گفت: اگر نتوانستی چی؟ فقط خودت را خرد کردی.

نیوشا با اطمینان گفت: من می
توانم عبدالله گفت:

دیگه اجازه نمی دهم برگردی . ن ذیگه نمی گذارم.
نیوشا گفت:

من با ارباب قرار داد بستم اگر برنگردم مطمئنا به زور مرا بر می گردانه. این طوری خیلی
بدتر میشه.

عبدالله با عصبانیت گفت:

غلط کرده دیگه نمی خواهم .دیگه نمی توانم حرفهای مردم را بشنوم.

نیوشا گفت: اصلا بگویند بدانم مردم چی گفتند که شما اینقدر ناراحت کرده.

در همین هنگام کوکب وارد اتاق شد و چون سؤال او را شنیده بود با جدیت گفت:

دلت می خواهد بدانی؟ پس خوب گوش کن . می گن این دختره از پایتخت برگشته طاقت

زندگی سخت تو خونه پدرش رو نداشته رفته ویلای ارباب به عنوان حسابدار دار واسش کار

می کنه تا زندکیش سخت نگذره.. داره با ارباب حق مردم را بالا می کشه.دختره چیزی

واسش مهم نیستحاضر حیثیتش را بده ولی راحت باشه.

نیوشا باناراحتی گفت:

مگه تا حالا من بودم که ارباب حشان را می خورده؟همه اش دروغه.

کوکب گفت:

پس حرف نصرالله چی؟میگه به خاطر این که به تو سیلی زده اخراجش کرده.

نیوشا با سردر گمی گفت:

به خاطر من؟این طور نیت اون..اون به ارباب اهانت کرد.

در حالی که خودش هم مطمئن نبود شاهرخ به خاطر اهانت هایی که شنیده نصرالله را اخراج کرده یا به خاطر او.

کوکب گفت: به هر حال دیگه نباید برگردی اگر ابرو برات مهمه دیگه نباید برگردی فهمیدی! قابل ساختمان تعداد زیادی ماشین در مدلهای مختلف پارک شده بود زاز داخل ساختمان صدای موزیک مهممه و خنده به گوش می رسید نیوشا متوجه شد که داخل ساختمان جشنی برپاست ز خودش رابه پشت ساختمان رسانید واز در مخصوص خدمتکاران وارد شد واز جلوی اشبزخانه نیره متوجه بازگشت او شد و گفت

— چه بد موقع اومدی نیوشا اگر خسته نیستی و برات ممکنه به من و اشرف کمک کن خانوم یه میهمانی ترتیب داده ما هم دست تنها هستیم.

نیوشا علی رغم اینکه اصلا حوصله درست و حسابی نداشت گفت

— باشه اجازه بدید اول لباسام رو عوض کنم

و در حالی که چمدان لباس هاش را باخود حمل می کرد به اتاقش رفت. بعد از جر و بحثی که با کوکب و عبدالله کرده بود تا انها را متقاعد کند هیچ خطایی از ارباب سر نزده حال و حوصله دلرست و حسابی نداشت. از شنیدن حرف های مردم درباره خودش حسابی دلخور بود زبدون اینکه برق اتاق را روشن کند در تاریکی لباس هایش را تغییر داد و به اشبزخانه رفت ز نیره یک سینی به دستش داد و گفت

— لطفا اینها رو ببر سالن بگذار روی میز.

نیوشا سینی را گرفت و از اشبزخانه بیرون رفت وارد سالن پذیرایی که شد هجوم سرو صدا اورامتنج کرد ز سالن ازدود سیگار و بوی ادکلن پرگشته بود. آدم های مختلف با لباس های

شیک و مد روزشان در همه جای سالن به چشم می خوردند. عده ای روی سن با هم میرقصیدند. پیرترها به بحث و گفتگو مشغول بودند و عده ای دیگر هم ورق بازی میکردند.

گیج و سردرگم از این که چه بکند وسط سالن ایستاده بود که شخصی او را صدا زد نیوشا به سمت نیوشا صدابرجست و شاهرخ را دید او با نگاه مشتاقش نیوشا را می نگرست بار دیگر گفت _ خانوم گلدره لطفا بیاید اینجا.

نیوشابه سمت شاهرخ رفت. او همراه چند دختر و پسر جوان جوان دیگر گرد میزی نشسته بودند و مشغول ورق بادی بودند نیوشا سینی را روی میز کنار دست شاهرخ گذاشت. شاهرخ در حالی که سیگار می کشید پرسید

- کی برگشتی؟

نیوشا گفت - همین

حالا.

شاهرخ صاف روی مبل نشست و اهسته گفت

_ پس اینجا چی کار می کنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند گفت

_ برگردد اتاقت نمی خوام اینکارو تو انجام

بدی؟ قبل از اینکه نیوشا انجا رو ترک کند

شیلا گفت

_ نمی خوامی خانوم گلدره رو معرفی کنی به
دوستان؟ شاهرخ به تندی به شیلا نگاه کرد و
به اجبار گفت

_ خانوم گلدره حساب داره من هستنند.
شیلا که منتظر چنین فرصتی بود با تمسخر گفت
_ البته مادر بزرگ بجای ایشون کسی رو تو اشبزخانه انتخاب نکرده
حضار همگی خندیدند. شاهرخ با خشم به شیلا نگاه کرد و به نیوشا با ناراحتی در چهره اش
موج می زد نگاه کرد و بعد به نبوشا که با ناراحتی در چهره اش موج میزد نگاه کرد و گفت
_ لطفا برگرد اتاقت.

شیلا بار دیگر گفت

_ حالا که تشریف فرما شدی چند تا بطری از روی زمین ببر.
نیوشا در حالی که از خشم عصبانیت در حال انفجار بود خودش را به میز وسط سالن
رساند. بادیدن بطری های مشروب متوجه منظور شیلا شد. تمام بدنش خیس عرق
شد. دستهایش برای برداشتن بطری ها پیش نمی رفت .
گرچه در تهران اینطور مجالس فراوان برگزار می شد و او وصفش را شنیده بود اما اردشیر
همیشه او را از محیء های ناسالم و این طور مجالس دور نگاه می داشت و او حالا تک و تنها
بدون یک حامی در محیطی الوده به مشروب و قمار ایستاده بود. از خودش پرسید)) چطور اینجا
کشیده شده ام؟ ((دای شاهرخ او را بار دیگر از افکارش بیرون آورد
_ گفتمم برگرد تو اتاقت.

نیوشا برگشت و سینه به سینه شاهرخ شد بوی الکل را به خوبی استشمام می کرد. در نگاه خمارش آن جلوه زیبای همیشگی وجود نداشت

شاهرخ با نگاه به دلش فرو ریخت. از خودش پرسید ((کجا و کی دل به این نگاه باختم؟ می خواستم خودم رو گول بزنم که از جسارتش بیزارمدر حالی که اون همه شجاعت برایم تحسین برانگیز بود؟ خودم را فریب دادم که او را برایه انتقام و تنبیه به این ویلا می اورم در حالی که محتاج لحظه لحظه حضورش در کنار خودم می باشم؟)) سپس با بی میلی نگاهش از او گرفت. بیش از آن نمی توانست مقابلش با ایستد. ۳بطری برداشت و رفت سمت دوستان. نیوشا همان جا مسخ شیه ایستاده بود و با چشمایی اندوه بار شاهد نوشیدنی هایه مردی بود که می توانست هر گز لب مشروب نزند و هیچ گاه دست به قمار نبرد و همیشه طراوت و شادابی در نگاهش وج بزند. نمی خواست باور کند شاهرخ جوانی عیاش و خوش گذران باشد. شاهرخ ۳ گیلاس را به لبش نزدیک کرد متوجه شد نیوشا هنوز در سالن حضور دارد و او را می نگرد. گیلاس را پایین گذاشت. و نگاهش به او باعث شد نیوشا در اوج غم و نا امیدیسالن را ترک کند.

نیوشا متأثر از صحنه ای که دیده بود سر میز صبحانه نشست و قبل از هر سخنی خطاب به اشرف و نیره گفت _ از بابت دیشب معذرت می خوام شاهرخ خان اجازه نداد برای پذیرایی به شما کمک کنم.

نیره فنجان را مقابل نیوشا قرار داد و گفت

_ مهم نیست عزیزم دیشب خودش دیشب وقتی رفتی اتاقت اومد اینجا گفت دلم نمی خواد حسابدارم جزو خدمتکارا باشه.

اشرف نگاهی به نیوشا انداخت و

گفت _دیشب تو سالن اتفاقی افتاد

؟ نیوشا گفت -نه چطور مگه؟

شرف گفت

_اخره خیلی ناراحت به نظر می رسی دیشبم از سالن که اومدی حرفی

نزدی رفتی تو اتاقت نیوشا بدون اینکه جواب اشرف بدهد گفت

-من باید برم سر کارم؟

اشرف گفت

_لازم نیست اینقدر زود بری .دیشب تا جایی که جا داشته خورده بود و حالش خراب بود .فکر

نکنم امروز سر کار

نیادز

قاسم زیر چشمی به نیوشا نگاه کرد و گفت

_همیشه این بلا رو سرش میارن باهزار تا حقه و کلک حسابی مستش می نند بعد می

کشانند پای قمار و بعد هم گوشش رو می برند.

نیره که تا اون لحظه ساکت بود

گفت _مگه بچه اس که به خوردش

بدهند؟ وبعد خطاب به نیوشا گفت

_به هر حال امروز اومد سر کار حواست باشه وقتی می خوره تا ۳ یا ۰ روز اینه سگا باغ می افته

به جون ادم ها.

نیوشا که طاقت ان حرف ها را نداشت بدون معطلی اشبزخانه را ترک کرد و رفت شرف با تعجب گفت

این دختره یه چیزیش می شه ها

نیوشا با بی حالی کلید انداخت و در رو باز کرد و پشت میز نشست و سعی کرد خودش را مشغول کند.....

اهرخ باسستی و رخوت لبه تخت نشست. سرش به شدت درد می کرد و تمام بدنش سست بود عین حال رفتن به دفتر بی تاب بود. به یاد ۲ رود قبل افتاد که نیوشا برایه دیدن پدرش رفت و او انقدر دلتنگ شده بود که می خواست همان حالا بر گرداندز علی رقم رخوتی که داشت از جا برخاست و برای انکه سستی را از خود دور کند دوش گرفتو لباسش را پوشید و اتاق رو ترک کرد. شاهرخ جلوی در تک سرفه ای کرد تا او متوجه حضورش سازد و چون بی فایده بود در را بست و به سمت میزش رفت گویا روحی بود که چشم زمینی نیوشا متوجه حضورش نمی شد. قبل از اینکه بنشیند پرسید.

-کسی نیومد؟

نیوشا بدون این که سرش را بلند کند به سردی

پاسخ دادز -نه ارباب

شاهرخ که انتظار چنین رفتار سردی را از او نداشت روی صندلی نشست و بادلخوری به نیوشا نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت

_خانوم گلدره تلفن هم نداشتم؟

نیوشا با همان لحن سرد جواب

داد_ توی دفترچه یاداشت کردم
ارباب.

شاهرخ با کمی عصبانیت سیگارش رو روشن کرد به دفتر پیغام ها نگاه کرد و پرسید.
_اتفاقی افتاده خانوم گلدره؟
نیوشا با سردی پاسخ داد

-خیر ارباب شاهرخ
پرسید _پدرت رو
دیدی؟ نیوشا گفت
-بله ارباب.

خشم شاهرخ فوران کرد بعد از آخرین پاسخ نیوشا مجسمه گچی را برداشت و بدون این
که عواقبش فکر کند به سمت او پرت کرد و فریاد زد

-لعنت به تو!

جسمه از کنار گوش نیوشا گذشت و به در شیشه ای اثابت کرد و شیشه باصدای مهیبی
درهم شکست. نیوشا اول شیشه شکسته شده و بعد به شاهرخ که خشم در چهرش موج
میزد

نیوشا با خونسردی کامل دفتر مقابلش را بست و به قصد خروج از دفتر از پشت میز بیرون
رفت شاهرخ فریاد زد -کجا میری

نیوشا بدون اینکه باستد
کارم تموم شد شاهرخ

فریاد زد _ اما میز منو

هنوز مرتب نکردی

نیوشا ایستاد و به سمت او چرخید و با جدیت گفت

_ من دیگه میز شما رو مرتب نمی کنم بهتره کمی منظم باشید اگر هم از کارم ناراضی هستید حرفی نیست می توانید اخراجم کنید.

سپس در را به شدت پشت سرش بست شاهرخ مشت گلره کرده اش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد _ لعنت به تو لعنت به تو که صد داری همه چیز و همه وجودم را به تاراج ببری.

لحظاتی بعد از جا برخاست و به سمت بالکن رفت . سطح ان پر شده و بود از خرده شیشه دستهایش را در جیبش فرو کرد و از ان بالا به محوطه چشم دوخت . دیدن نشوا بار دیگر آرامش را به وجودش بخشید او کنار قام ایستاده در حال رسیدگی به گلها و درختها و مشغول گفتگو با او بود با صایی بلند فریاد زد.

_ قاسم اهای قاسم!

قاسم به سمت شاهرخ برگشت و او را روی بالکن طبقه بالا دید و

با صدای بلند گفت - بله اقا.

اهرخ که انتظار داشت نیوشا هم با شنیدن صدایش به سمت او برگردد

اما او همچنان به گلها خیره شده بود شاهرخ خطاب به قاسم گفت یکی

رو بفرست این خرده شیشه رو جم کنه قاسم پاسخ

-بله اقا.

شاهرخ تکه ای از مجسمه خرد شده را با نوک پایش پس زد و فت. وقتی به محوطه رسید قاسم به تنهایی مشغول رسیدگی به الاچیق ها بود مقابل او ایستاده و گفت _گفتی بیایند شیشه ها رو جمع کنند؟ قاسم پاسخ داد -بله اقا گفتم.

شاهرخ با کمی مکث گفت

-چی می گفت؟

قاسم به شاهرخ نگاه کرد و با سردگمی گفت

_کی اقا.....؟ اهان خانوم گلدره هیچی اقا گفت شبها صدای امواج دریا می شنوه من هم گفتم او اتاق خواب ها بالا ساحل به خوبی دیده می شه پرسید پس خیلی نزدیکه من هم گفتم از پشت ویلا باید بره. فکر کنم توی ساحل.

شاهرخ گفت

_خیلی خب کارت تموم شد برو شیشه بالا رو بنداز بزن بعد برو شهر یک شیشه بر بردار بیا. می خوام فردا می خوام فردا که می رم دفتر شیشه مثل اولش باشه.

قاسم گفت

چشم اقا اهرخ

کلید را به

قاسم داد

وگفت

_این هم کلید ها کارت که تموم شد در دفتر را قفل کن.

قاسم کلید را گرفت بار دیگر گفت

چشم اقا حواسم جمعه.

نیوشا روی صخره ای نشسته بود و زانوانش را بغل گرفته بود و به دریا چشم دوخته بود. نسیم که از مت دریا می وزید موهایش را پریشان می کرد. شاهرخ از پشت به او نزدیک شد و کلاه حصیری را روی سر او گذاشت نیوشا به پشت سرش برگشت نگاه کرد شاهرخ لبخندی زد و گفت

این که از دست یکی دیگه دلخور باشید و تلافی رو سر من در بیاورید خیلی بی انصافی است نیوشا دوباره به دریا چشم دوخت و گفت _من از کسی دلخور نیستم ارباب.

شاهرخ گفت

_کلمه ارباب رو از اخر جمله هات حذف کن والا این بار سرت رو می شکنم. و با صدای اندکی کنار او نشست و ادامه داد. به خاطر حرف هایی که خواهرم به شما زده معذرت می خوام نیوشا با لحنی تمسخر آمیز گفت

_حقیقت رو گفت اتفاقا من از دست خواهرتون ناراحت نیستم. در این مدت که به اینجا باز گشتم از هر کس حرفی شنیدم اما هرگز دلخور نشدم. دیشب چیزهایی دردناک تر از حرف های خواهر تان مرا رنجاند.

شاهرخ سیگارش را بیرون آورد و گفت

_اجازه هست سیگار بکشم؟

نیوشا با لحنی تمسخر آمیز بار دیگری زد گفت

_ شما ارباب هستید اجازه دارید هر کاری دوست دارید انجام دهید.

شاهرخ سیگارش را روشن کرد و پکی به ان زد و گفت

_ نمی دونم چرا اینقدر نسبت به نیش و کنایه های تو دختر گستاخ بی تفاوتم.

نیوشا گفت

_ همیشه هم بی تفاوت نبوده اید شلاق مهتری مجسمه گچی می توانید ادامه داشته اشد.

شاهرخ لبخند تلخی زد و گفت

_ کاش دفعه پیش انقدر با شلاق می زدم که تا تلافی برای نیش و کنایه های امروزت باشه.

شاهرخ با خودش گفت من در تلاش جبران ان هستم تو می خواهی

ان را تکرار کنی و بعد در جواب نیوشا گفت

_ آوردن شلاق کاری نداره فقط می ترسم با کلی حساب و کتابی که مانده و

دست تنهایی بگذاری نیوشا گفت

فکر نمی کنم دیگه کاری زیادی مانده باشه در ثانی فراموش نکنید ما

قرار داد داریم شاهرخ گفت

_ بحث عوض نکنید می خواهم علت ناراحتیت را بدانم.

نیوشا گفت

_ ناراحت نبودم فقط.....

و سکوت کرد.

شاهرخ گفت

_ فقط چی گفتید چیز دلادناکی که باعث ناراحتی و رنجش

شما شده نیوشا گفت

_درسته چندین سال در تهران زندگی کردم ولی دایی من همیشه من رو از اینجور مجالس منظورم محیط دیشب است اون بطری ها میز های قمار و.....

شاهرخ به یاد دیشب افتاد حالت نگاه نیوشا چه بود ترس از او ان حال اعتراض سبت به اعمالش و حضور در ان مجلس جا گرفته بود نیوشا ادامه داد

_جز خرابی روح و جسم چه سودی داره!؟

اهرخ لبخند زد و با زیرکی گفت

_شما نگران چی هستید؟ فساد خودان! من هم برای همین گفتم برید اتاقتون.

نیوشا لبخنده تمسخر امیز زد و گفت

_واقعا مسخره هست من با دیدن او صحنه الوده و فاسد نمی شم ولی حقیقت تلخی رو با چشمایه خودم میبینم که نمی توانم باورش ان کنم و همین موضوع مرا افسرده می سازد.

شاهرخ مستقیما به نیم رخ او نگاه کرد و گفت

_چرا برای تو سلامتی من مهم هست که من الوده هر خطایی نشوم؟ چرا دیدن من توی او حالت رنجاند؟ چرا نمی خوای باور کنی من چنین مردی هستم؟ یوشا تمسخر امیز گفت

_پاسخ به سوال شما فایده ای نداره شما که کار خودتان رو می کنید چه اهمیتی به

حرف رعیتا می دی شاهرخ با کمی عصبانیت گفت

_تو رعیت نیستی تو.....

نیوشا ادامه داد

_ حسابدارتن هستم به هر حال فرقی نمی کنه من هم یکی از زیر دستایه شمام دیگه که روزی با شلاق مهترین تنبیه ام کردیه ای من هم مثل دیگران فقط باید در برابر خواسته ها و اموراتان مطیع باشم و در قبال کاری که انجام می دم بگویم متشکرم ارباب.

اهرخ عصبانی از کنایه های نیوشا گفت

_ ایکاش می توانستم با ضربات شلاق تمام زخم زبانهایت را پاسخ دهم.

نیوشا خیره در نگاه خمار او گفت

_ حالا که شلاقتان همراهتان نیست اما می توانید بنویسید به حسابم.

شاهرخ کم کم طاقتش را از دست می داد چیزی نمانده بود مان جای به پای او

بیوفتد و اعتراف کند _ بگو که تو هم گرفتار شدی بگو به دردر من مبتلا شدی تا

هر چه بگویی اجرا کنم و انجام دهم.

نیوشا برخاست و قدم زنان از او دور شد شاهرخ قلبی ملامال از عشق او ته سیگارش را به

موج امواج سپرد و گفت _ اوردمت اینجا که مطیعت کنم اما حلقه بردگی به گردنم انداختی

تاراجم کردی شدی مالک جسم و روحم.

ناگهان از جا برخاست و به سمت نیوشا برگشت و با صدایی بلند گفت

_ بسیار خب گرد این دو تا رو هم خط می کشم

نیوشا همان طور که به سمت ویلا می رفت لبخندی بر لب نشانده. زمان می توانست گفته

های او را تایید می کند.

شاهرخ که وارد شد نیوشا با لباس های جدیدش پشت میز مشغول کار بود. با ورود او سرش را بالا گرفت

سلام

شاهرخ با تبسمی جواب سلام او را داد و

گفت _زود امدی که زودتر کار رو

تعطیل کنی؟ نیوشا اشاره کرد و گفت

_ساعت ۹ است.

شاهرخ به سمت قفسه ها رفت را بیرون کشید پشت میزش نشست و خطاب به نیوشا گفت:

_بیا اینجا می خوام برام حساب کنی چطور باید سود حاصله رو بین یک ارباب بمونه رعیت

حقش پایمال نشه.

نیوشا ناباورانه به او نگاه کرد از جا برخاست و گفت

_کدوم ارباب می خواهد منصفانه رفتار کند؟

بعد سمت راست شاهرخ نشست شاهرخ در جوابش لبخندی زد و گفت:

_همین اربابی که عقلش رو داده دست تو!

نیوشا با تردید گفت

_این کارو واسه من میکنی یا.....

شاهرخ شانه هاش رو بالا انداخت و گفت

نمی دونم ولی خیلی حرفات فکر کردم احساس می کنم یه تحولی

در شرف و قعه رهمین هنگام به درب ضربه ای خورد و همزمان

گفتند _بفرمایید.

درباز شد و پیرمندی رنجور و نحیف با لباس هایی روستایی وارد شد در حالی که کلاش را در دستش می فشرد گفت

-سلام ارباب

شاهرخ اخمهایش را درهم کشید و گفت

-چی کار داری ؟

پیرمرد با کمی دستپاچگی گفت

_ارباب زنم مریضه و توی شهر بستری شده.باید بالا سرش باشم مش خواستم بزرگواری کنی اجازه بدهید تا چند روزی برم شهر نمی خوام برگردم از کار بی کار شده باشم.

شاهرخ گفت

_اول بگو اول بمن بگو کی به تو اجازه داده بیای اینجا

رو داده؟ پیرمرد با همان دستپاچگی گفت

_عمو قاسم رو فرستادم تا از شما اجازه بگیرد تا به حضورتان برسم.

شاهرخ نگاهی به نیوشا که سرش پایین انداخته بود

کرد و گفت خیلی خب می تونی بری

پیرمرد در رفتن تردید داشت و پفت

_ارباب شما لطف کنید یک.....یک مقدار پول به عنوان قرض اخه دستم خیلی خالیه

از حقوقم کم کنید شاهرخ با عصبانیت فریاد کشید نکنه فکر کردی اینجا مسسه

خیریه است

نیوشا از فریاد بلند او چشمهایش را برهم گذاشت شاهرخ با کمی مکث بسته ای اسکناس از کشوی میزش بیرون آورد و گفت:

—بگیر اما ادرس این خیریه رو به کس دیگه ندهی.

پیرمرد پول را از دست او گرفت و در حالی که او را دعا می کرد از

دفتر خارج شد شاهرخ گفت

—معلم خوبی واسه این دهاتیا شدی. حالا خودت فهمیدی چرا گفتم نیوشا

یعنی غارتگر؟ نیوشا با دلخوری گفت

—لابد معنای اسم شما هم ببر

خشمگین شاهرخ اخمهایش را باز

کرد و گفت

—ببر خشمگین که از ترس رام کنند ه اش حمله کردن رو یادش رفته

این طور نیست؟ نیوشا دفتر را کشید و برای عوض کردن بحث گفت

—من که عیبی در کمک کردن به دیگران نمی بینم.

شاهرخ گفت

—بله شما همه چیز رو بی عیب می دونید حالا بهتره بریم سرکار خودمون باید پرداخت حقوق

دهقانها هم برم.

نیوشا شروع کرد به محاسبه کردن و اینکه باید به دهقانها چقدر پول بدهند شاهرخ در تمام

ان مدت با حسرت به نیوشا چشم دوخته بود ناگهان نیوشا دست از محاسبه کشید و گفت:

—شما چقدر تحصیلات دارید؟

شاهرخ فوراً نگاهش را از او دزدید و
گفت _ خب یه خورده ای بیشتر از
شما.

نیوشا با عصبانیت گفت:
_ پس دارید من رو مسخره می کنی

پبگبچ

شاهرخ زیرکانه گفت

_ نه فقط خواستم بدونم معلوماتتان تا چه حدی است یا فقط شعار می دهید یا.....

نیوشا با ناراحتی گفت:

_ یا چیزی سرم نمی شه.

شاهرخ گفت

_ معذرت می خوام حالا باید برای پرچاخت پول دهقانها برم.

نیوشا گفت

_ من هم همراعاتان می آیم.

شاهرخ دسته کلیدی خارج کرد از جیبش در گاو صندوق را باز کرد چند ایکناس از داخل آن

برداشت و درون قرار داد بعد ا. قفل کردن گاو صندوق یکی از کلیدها رو جدا کرد و به

سمت نیوشا گرفت و گفت

_این کلید یدک گاو صندوق می خواد پیش خودت نگه داری .گاهی اوقات که می رم شهر و چند روزی نیستم ممکنه برای خرج و مخارج زمین ها و خرید بذر به پول احتیاج داشته باشی.

نیوشا کلید رو گرفت گفت

_نمی ترسید گاو صندوق را خالی کنم و

برم؟ شاهرخ خندید و گفت

_اخطار به وقعی بود چون هنوز رمز گاو صندوق را به تو ندادم.

و بعد روی تکه کاغذی چند شمار یادداشت کرد به دست او داد و گفت

_واما این هم رمز این رو هم بدون اگر این کار را کنی از زیر سنگ هم که شده پیدات می

کنم و.....

در ادامه حرفش لبخند زد و گفت

_خیلی خب بریم داره دیر می

شه.

نیوشا مثل دفعه قبل همراه شاهرخ سوار جیب شد و به طرف زمین حرکت کردند در

بین راه نیوشا گفت _می توان از شما خواهشی کنم؟ شاهرخ گفت

_فعلا که شما اینجا امر می فرمایید و ما اجرا.

نیوشا لبخندش را پنهان کرد به تازگی واقعیت های زیادی را دریافته بود .فهمید بود علت

تغییرات رفتاری و اخلاقی او خودش می باشد و احساس کرده دلش راه پیدا کرده و وری او

نفوذ زیادی دارد شاهرخ می خواست با ایما اشاره سعی کرده بود موضوع را به او بفهماند اما

نیوشا که نمی خواست موضوع مورد علاقه به وجود آمده آشکار شود حرف های پر ا. اشاره او را ناشنیده می گرفت هنوز نمی توانست به آینده او امیدوار باشد و با دید مثبتی به او نگاه کند شاهرخ سکوت او را دید نگاهی به او انداخت و گفت _خب نگفتی ه امری داشتید؟ نیوشا گفت

_می خوام به هر دلیل که ار عموی من خشم گرفته اید ببخشید و به کارش بازگردانید.
شاهرخ گفت

_چی؟! بر گچانمش سرکار؟ اصلا حرفش رو هم نزن. گفتی حقوق دهقانها رو زیاد کن قبول کردم خواستی دور و قمار مشروب خط بکشم باز هم قبول کردم گفتی زیر دستانم اسب نیستند شلاق مهتری رو راکنار گذاشتم حالا می خوای کارگری رو که اخراج کردم با ندامت سرکارش باز گردانم! دیگه این یکی رو قبول نمی کنم.

نیوشا با دلخوری گفت

_چرا با ندامت؟ درضمن هر کدوم از کارهایی رو که من خواستم انجام بدهید هیچ نفعی به حال من نداشت فقط به نفع خودتون بود

شاهرخ زیر چشمی درهم رفته او را نگاه کرد و گفت

_باشه عموت رو سرکار برمی گردونم ولی یادت باشه همه ی کارهای که تو خواستی انجام دادم ولی تو در قبالتش هیچ کاری نکردی پس می نویسم به حساب نیوشا این بار لبخند د و شاهرخ گفت

_حالا در قبال قبول در خواستت باید درخواست من رو قبول کنی نیوشا چشمهایش راتنگ کرد و با تردید گفت

_چخ درخواستی؟

شاهرخ عینکش را به چشمش زد و گفت

_می خواهم به حساب های کارخونه هم رسیدگی کنی یعنی بشی حسابدار کارخونه البته توی همون دفتر کار کنی.

نیوشا حسابدار کارخونه رو هم اخراج

کردید؟ شاهرخ گفت

_شاید اخراجش کنم حالا قبول می

کنی؟ نیوشا لبخندی زد و گفت

پس فقط من یکی نتونستم چیزی از شما

بدزدم شاهرخ هم خندید گفت

_اشتباه نکن تو ذره ذره اموالم رو غارت کردی متوجه نیستم خب نگفتی قبول می کنی یا نه.

نیوشا کمی مکث کرد می دانست رسیدگی به حساب های کارخونه بهانه ای است برای

حضورش در ویلا با آغاز فصل سرما کار حسابداری هم تقریباً به حات نیمه تعطیل در می آمد

سپس شانه اش را بالا انداخت و گفت _باید بهم فرصت بدی تا در موردش فکر کنم.

شاهرخ با دلخوری گفت

_حالا به شما ثابت شد که کدوم یکی از ما خودخواهیم من بدون تامل خواسته هایت رو قبول می کنم یا تو که برای انجام ه کاری فرصت فکر کردن می خواهی.

نیوشا گفت

_برای انجام هر کاری باید فکر کرد تقصیر من چیه شما فرصتی برای فکر

کردن نمی خواهید؟ شاهرخ گفت

_مگه اخمایه تو جایی برای فکر کردن می

گذارده؟ نیوشا گفت

_خیلی خوب قبول می کنم اما دستمزدم دو برابر می شه بلاخره من هم خرج دارم.

شاهرخ از ماشین پیاده شد و گفت

_باشه حالا بفرمایید پایین. باید بروی یه موضوع جدید واسه وراجی و شایعه سازی دست مردم

عزیزت بدهی.

نیوشا از ماشین پیاده شد و گفت

-شایعه؟ شاهرخ

گفت

_بله تاگی ها نرفتی توی روستا تا ببینی دلسوزی های تو چه نتایج قشنگی و شایعات داغی

در برداشته می خواهی بدونی شایعات چیه؟

نیوشا تا حدودی از شایعات را حدس زد بود

و گفت _نه...نه...بلاخره به گوش خودم هم

می رسه.

شاهرخ خندان سر داد و گفت

-باشه صبر می کنم تا به گوشت برسه.

در آن مدت که نیوشا به عنوان حسابدار شاهرخ در انجا مشغول به کار شده بود فقط یک بار به دیدن کوکب و پدرش رفته بود بعد از آن کمتر به روستا می رفت به دلیل مخالفت هایه پدرش و کوکب. اما هر بار هم که درخواست مرخصی می کرد شاهرخ به یک دلیل مخالفت می کرد از زمانی که نیوشا علاقمند شده بود از پذیرفتن رفقایتیش مخالفت می کرد برای همه جایه تعجب بود چگونه مردی چنان عیاش و از هم گسیخته به یک باره آن همه تغییر رفتار داده باشد. دست از عیاشی کشیده و عاقلانه تر رفتار کند. تنها قاسم این باغبان پیر و آشنا با ان خانواده ارباب منشانه علت آن همه تغییر و تحول را می دانست.

نیوشا مثل روزهایه دیگر داخل دفتر نشسته بود و مشغول انجام کارهایش بود شاهرخ بی کار روی صندلی نشسته به ان تکیه زده بود به نیوشا می نگریستا نیوشا زیر چشمی او را نگاه می کرد و چرسید _ شما کاری ندارید شاهرخ گفت فعلا بی کارم نیوشا گفت

_ واقعا شما از زندگی چی می خواهید همیشه می خواستم بدونم ادمایی که به اخرین درجه رفاه رسده اند از زندگی چی می خواند همه مثل شما به صندلی لم می دند و به تلاش کسی که برای یه لقمه نان زحمت می کشن نگاه می کنند و طعم تلخ رو که هیچ کس حس نگردند رو می چشند.

شاهرخ لبخندی بر لب آورد و گفت

_ اولاً ادم هایی که به رفاه کامل می رسند سعی دارند اون رو بیشتر کنند و یا ثابت نگاه دارند که یه چشم سیاه جسور تمام اموالش رو غارت نکنند دوم اینکه احتمالاً کسایی مثل من که به

یه صندلی لم می دهند و نه سعی دارند طعم تلخ زندگی رو حس کنند بلکه برای بیان احساس
جانسوزش قدم جلو بگذاره بدون این که زخمی بخوره.

نیوشا از حرف هایه شاهرخ برخورداره و برای اینکه شاهرخ را به
هدفش برساند گفت _پس شما منو یه غارتگر می بینید که تمام دارایی
اتان را نابود کنم.

شاهرخ تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت
_و در مورد قسمت هایه دوم صحبتام چه نظری
دارید؟ نیوشا دفترش را ورق زد و گفت

_این حرف شما آنقدر مرا رنجاند که باقی صحبت های شما رو نشنیدم من چه کار کردم که
فکر می کنید اموالتان را نابود می کنم در حالی که اگر بخوام خیلی زیرکانه از حسابدار قبلی
اتان خیلی بیشتر از شما دزدیدم و بعد چنان غیب می شدم که زیر سنگ هم پیدا نمی کردید.

شاهرخ که متوجه نارحتی نیوشا شد گفت
_پس با تو باید پتل خودت رفتار کرد جواب زخم زبان هایت روهم تلافی کرده باشم.

چر همین هنگام در باز شد و شیلا بی مقدمه خطاب به
شاهرخ گفت _بلند شو سولماز و ساسان اومدند ساسان
می خواد تو رو ببیند.

شاهرخ دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت
_بهتر نیست قبل از وارد شدن تو هم مثل همه در بزنی.
شیلا با تمسخر گفت

واقعا... واقعا باید در می زدم؟ این اداها رو برای من نریز حالا. و د بیا طبقه پایین عموزاده ها منتظرند.

شاهرخ گفت

برو بگو سرش شلوغ امروز خیلی کار داره.

نیوشا نگاه سرزنش باری به او انداخت و شیلا گفت

کارهایت را بعد انجام بده مادر بزرگ می خواهد همین حالا بیای پایین.

بدون معطلی آنجا رو ترک کرد.

شاهرخ با بی میلی برخاست و خطاب به نیوشا گفت

شما می توانید کارتتان رو تعطیل کنید یا که... نه همین جا باشد من تا نیم ساعت

دیگه بر می گردم و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت به ساعت اضافه شد ولی شاهرخ برنگشت نیوشا مثل همیشه راس ساعت کارش

را تعطیل کرد. در اتاق راقفل کرد و به طبقه پایین رفت وارد آشزخانه شد نیره و اشرف در

تکاپوی آماده کردن ناهار بودند و قاسم در انتظار ناهار نشسته بود نیره با دیدن نیوشا گفت

فکر می کردم امروز که شاهرخ خان مهمون داره زودتر تعطیل کنی.

نیوشا پشت میز نشست و

گفت قرار بود نیم ساعته

برگرده اشرف ظرفها را روی

میز گذاشت و با خنده گفت

آخه دختر جون وقتی آقا ساسان و سولما خانوم بیایند اینجا اون می چسپه به کار؟ نه دخترم

به این راحتی از اوانا دل نمی کنه.

نیره گفت

_حالا بهتره دستت رو بشوری تا غذا را بکشم.

نیوشا از جا برخاست در حال شستن دستهایش گفت

_امروز ناهار شاهرخ خان و خانواده اش را زودتر

برده اید؟ اشرف گفت

_بله چون مهمان داشتند مهمون نه صاحبخانه.

نیوشا بشقاب را از دست نیره گرفت مقابل قاسم

گذاشت و پرسید -چرا صاحبخانه؟ نیره گفت

_بالاخره عروس دوماد آینده اینجا

هستند؟ نیوشا با سردرگمی گفت

-یعنی چی؟

نیره بار دیگر پاسخ داد:

_خانوم بزرگ خیلی وقته رضایت ازدواج این عمو زاده ها رو داده خیلی هم اصرار به این کار

داره علی رقم رضایت دو طرف اما معلون نیست چرا این کارو به تعویغ انداخته.

با صحبت نیره دل نیوشا فرو ریخت و رنگ چهره اش پرید قاسم زیر چشمی نگاه به او کرد و

در حال صرف ناهارش گفت:

_فقط خانوم راضی فکر کنم شاهرخ خان راضی به این وصلت نیست.

اشرف گفت:

چه فرقی می‌کنه به هر حال همه از خانوم حساب می‌برند مخصوصا شاهرخ خان و خواهرش چه بهتر از اون دختره بی بند و بار هر دو هم بهم می‌خورند من اگر مجبور نبودم حاضر نمی‌شدم حتی یه لحظه اینجا بمونم دائم بشورمو بپزم برای یه مشه آدمی که بویی از انسانیت نبردند همین نیم ساعت پیش بخاطر زهرماری که خورده بود همه جا رو به کثافت کشیدند خودشون که تمیز نمی‌کنند.

قاسم معترضانه گفت:

بس کن دیگه حال ما رو بهم زدی.

نیوشا ناباورانه گفت

بازم مشروب من فکر می‌کردم خیلی وقته شاهرخ خان سراغش نرفته.

قاسم گفت:

درسته یه مدت سراغش نمی‌رفت معدشم از عادت افتاده بود که امروز حاش رو به هم زد.

بغضی سنگین گلوی نیوشارا می‌فشرد او گفته بود هرگز دیگه دست به قمار نخواهد زد با

خود گفت)) حتما غمار هم کرده می‌دونستم نباید بهش اطمینان می‌کردم)) قاسم نیوشا را از

افکارش بیرون راند و گفت:

البته پدرش پدر بزرگش اهل این ام‌الخبائث نبودند البته اهرخ خان را هم به طرفش هل می

دهند والا.....

اشرف با تمسخر گفت:

من نمی‌دونم تو چرا همیشه همین حرف و می‌زنی؟ کی هلمش می‌ده؟ اصلا فراموش

کنیم. بهتره ناهارمون رو بخوریم اعصابمون را به خاطر یک عده عرق خور خرد نکنیم.

* * *

نیوشا با دلخوری به کوکب و عبدالله نگاه کرد
و گفت _ چرا حرف نمی زنی چرامثل بچه ها
قهر کردید کوکب با ناراحتی گفت:

_ مثل اینکه یاد رفته سری قبل چطور از اینجا رفتی.

نیوشا گفت:

_ پس دلخوری شما به خاطر اون دفعه است.

کوکب گفت

_ نه واسه اینه که سر خود شدی اگه می خوای بهت احترام بگذاریم به خواسته ها و حرف هایه
ما احترامبگذار به فکر آبرویه خودت نیستی به فکر آبرویه پدرت باش هزار و یک حرف
پشت سرت است.وشدی حرفه سره زبون ها بابایه بیچارتم صبح تا شب غصه می خوره برا
هواخوریم جرات بیرون رفتن نداره بنده خدا آخره عمری هم خانه نشین شده هم مضحکه
دست مردم مردم می گویند عبدالله دخترش رو فرستاده...نیوشا دست از این کارا بکش تا
حرف ها تموم بشه نصرالله پایش رو هم این دور و برها نمی گذاره.نیوشا گفت

_ عمو نصرالله دلش از جایه دیگه می جوشه اینکه حقوق دهقانها زیاد شده عمو نصرالله
برگشت سر کار چه ربطی به من داره اگه این حرفا به گوش شاهرخ خان برسه روزگارشون
رو از قبل سیاه تر می کنه.

کوکب گفت:

مردم چیزی رو که میبینن قضاوت می کنن اصلا تو بمن بگو با اون عیاش اجنبی چراره میفتی تو زمین و باغ ها؟ از همه بدتر سوار ماشین اون شدی بعدشم تو اون دفتر تک و تنها با اون این کم گناهی نیست.

نیوشا گفت

همه این حرفا به خاطر اینه که شما به شاهرخ خان بدبین هستید درسته خیلی ظلم کرده اما.....

کوکب حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت

چشمم روشن تا حالا تو روش وای می ستادی حالا چی شده طرفداریش رو می کنی بین نیوشا اگر می خوای پدرت رو دق مرگ کنی برگزد ولی اگر هم رفتی دیگه حق نداری برگردی کوکب سکوت کرد

نیوشا هم حرفی نزد می توانست بگوید میلی به بازگشت ندارد بعد از کاری که شاهرخ کرده بود دیگه با چه امیدی می توانست باز گردد؟

باخودش گفت. چطور می تونم به عشق من باعث تغییرات اخلاقی در او شده چرا یک دفعه همه چیز را فراموش کرد؟ اون می تونه کارایه گذشتش رو دوباره شروع کنه نمی خوام بخاطر اون آبرویه پدرم را از دست بدم به دک که دوباره وحشی می شه می افته به رعیتها دیگه به من ارتباطی نداره)) نیوشا سکوت را شکست و گفت

خیلی خوب عمه دیگه بر نمی گردم.

کوکب گفت

مطمئن هستی

نیوشا گفت

مطمئن باشید

صبح روزه بعد شاهرخ از خواب بیدار شد به سمت دفتر رفت خودش قفل رو باز کرد نیم ساعت گذشت اما از او خبری نشد از جا برخاست و کمی قدم زد این بار پشت میز نیوشا نشست شاهرخ نگران از عدم حضورش شد. این بار از جا برخاست و از دفتر بیرون رفت با ورودش به آشپزخانه نیره و اشرف مشغول پاک کردن سبزی بودند.

هر دو از جا برخاستند و به او سلام کردند شاهرخ نگاهی گذرا به آشپزخانه انداخت و گفت _ خانوم گلدره کجاست؟ اشرف و نیره با تعجب گفت:

_ مگه خودتان نفرستادینش که

بره؟ شاهرخ با تعجب گفت - بره

؟! کجا بره !؟

نیره گفت:

دیروز بعد از ناهار تمام وسایلش رو جمع کرد و رفت وقتی ازش

پرسیدیم کجا گفت میره روستا پرسیدیم چرا؟ اما پاسخی نداد.

شاهرخ با سردرگمی دستی به موهایش کشید

و گفت _ اتاقش کجاست؟ نیره گفت

- با من بیاید.

نیره در اتاقش رو باز کرد شاهرخ وارد شد و کمد در را باز کرد خالی بود سپس به سمت نیره

برگشت و پرسید:

-قاسم کجاست

نیره هم با سردرگمی گفت:

-توی باغ است.

شاهرخ ناباورانه به باغ رفت در حالی که نمی فهمید چرا نیوشا او را ترک کرده فقط مطمئن بود که برایه همیشه از آنجا رفته.

قاسم گفت

سلام آقا

شاهرخ بی مقدمه گفت:

_قاسم خانوم گلدره کجا رفت واسه چی رفته؟

قاسم که متوجه شد حدسش در مورد رفتن نیوشا درست بوده گفت:

_پس حدسم درست بوده؟ خودش رفته شما به مرخصی ندارید.

شاهرخ گفت:

_نه من به او مرخصی ندادم

قاسم گفت

_دیروز وقته نهار حسابی دلخور و ناراحت شد.

شاهرخ با عصبانیت گفت:

_چه کسی جرات کرده به او حرفی بزنه و ناراحتش کنه؟

قاسم دوباره نشست و با قیچی باغانی گلهای پرمرده را از شاخه جدا می کرد گفت:

-خود شما آقا شاهرخ با

تعجب گفت:

من؟!؟

قاسم گفت:

بله آقا شما جارته اما وقتی فهمید دوباره بعد از یه مدت لب به مشروب زدید

خیلی بهعم ریخت سپس رو به قاسم کرد و گفت

بین قاسم تو چی می خوای بگی از کجا

مطمئنی قاسم گفت:

من واقعیتا رو می دونم آقا تغییر شما فقط بخاطر خانوم گلدره است.

شاهرخ گفت:

واقعیت ها رو می خوام فقط تو دلت نگه داری حالا هم می خوام بروی دنبالشو برگردونیش.

قاسم گفت:

فکر می کنید برگرده.

شاهرخ گفت

به او یادآوری کن ما باهم قرار داد داریم مجبورش کن برگرده.

قاسم از جا برخاست گفت

فکر می کنم تو این مدت فهمیده باشید که این دختر با دختریه دیگه برخوردار داری.

شاهرخ گفت:

تو می توانی می توانی برگردانیش خودم تو رو آنجا می رسانم همین حالا برو.

قاسم پشت حصار هایه چوی ایستاده و با صدای بلند گفت:

یاالله یاالله عمم عبدالله خانه ای

کوکب از آشپزخانه سرک کشید و با دیدن قاسم گفت -چیکارش داری؟

قاسم متوجه برخورد سرسنگین کوکب شد بدون اینکه به روی خود بیارد گفت -سلام عمو جان.

کوکب گفت

-علیک سلام عبدالله نیست.

قاسم این بار هم فهمید که کوکب دروغ گفته قاسم گفت

-شاهرخ خان منو فرستاده دنبال نیوشا مثل اینکه بدون اجازه اش.....

کوکب حرف قاسم را با ناراحتی قطع کرد و گفت:

-برو به اربابت بگو نیوشا دیگه به اون خرابه بر نمی گرده.

قاسم گفت:

-واسه چی؟ مگه خدایی نکرده اتفاقی

افتاده؟ کوکب گفت

-نگو که خبر نداری لابد زنت شایعات رو به گوشت رسونده.برو عمو قاسم برو نگذار

دهانم باز بشه و هرچی می خواد بگویم از من دلخور بشی.

قاسم گفت

-این حرفا چیه؟ من فقط اومدم پیغام شاهرخ خان را به نیوشا برسانم.

کوکب با ناراحتی گفت

-لابد یه چیزی هم به تو میرسه که آنقدر اصرار داری نیوشا برگرده.

قاسم با دلخوری گفت:

_ لا الا الله... این حرفا چیه میزنی؟ لااقل نیوشا رو صدا کن تا پیغام شاهرخ خان را به او

برسانم و جوابش رو بگیرم کوکب گفت

_ نیوشا هم نیست پیغامت رو بده به من.

قاسم گفت

_ شاهرخ خان گفت نیوشا با من قرار داد یک ساله بسته فراموش نکنه اگه نیمه کاره بذاره

بره باید خسارت بده.

کوکب گفت

_ از طرف من به او اربابت بگو خیلی بیس خود کرده خسارت می خواد با آبرویه ما بازی

کرده حالا ادعای خسارت می شه خیال نکن اربابی هر کاری دلت می خواد بکنی وقتی پای

ناموس وسط بیاد ارباب رعیتی هم تموم می شه.

قاسم گفت

من که نمی تونم اینا رو به ارباب بگم.

کوکب با عصبانیت گفت

_ اصلا می دونی چیه عمو قاسم این نونی بود که تو تو دامن ما گذاشتی پایه این دختره رو به

فساد خانه باز کردی مگر قرار نبود هوایه این دختره رو داشته باشی. حالا هم برو خودت

درستش کن نیوشا دیگه بر نمی گرده برو بگو نیوشا مرده.

و بدون اینکه منتظر جواب قاسم باشد رفت تو آشپزخانه.

شاهرخ اول جاده خانه های روستایی در انتظار قاسم جلوی ماشینش ایستاده بود با دیدن قاسم جلو رفت و بی صبرانه پرسید:

-خب چی شد؟

قاسم گفت:

-هیچی آقا این کوکب عمه اش را می گویم آتیشش از شایعات خیلی تند بود حتی اجازه نداد نیوشا را ببینیم گفت دیگه بر تمی گرده هر چی دلش خواست به من گفت.

شاهرخ با عصبانیت گفت:

-یهنی چی که اجازه نمی ده بر گرده؟ ما با هم قرار داد بستیم. مقصر خودم هستم که در برابر این مردم نرمش نشان دادم. حالا خودم می روم به زور هم که شده می آورمش سر کارش.

قاسم جلوی شاهرخ را گرفت و گفت:

-نه شاهرخ خان شما این مردم را نمی شناسید. وقتی پای ناموس و آبرو در میان باشد خون جلوی چشمایشان را می گیرد و دیگه این شما ارباب هستید برایشان فرقی نمی کنه.

شاهرخ با کلافگی گفت:

-من با ناموس و آبروی آنها چیکار دارم؟ مگه

تعرضی کردم؟ قاسم گفت:

-نه قربانت شوم نمی شه کاری کرد تا نیوشا نخواهد نمی توان کاری کرد. باید خودش بخواهد که برگردد چند روزی صبر کنید. به من فرصت بدید خودم برمی گردونمش.

نیوشا گفتگوی عبدالله و کوکب را شنید. شاهرخ بدون او دوباره همان ارباب سابق می شد.....

با بازگشت نیوشا از موج تهمتهای ناروا تا حدودی کاسته شد و کوکب توانسته بود خیلی از جله سمیه زن نصرالله که از شایعه سازان بود را مواخذه کند و آنها را متهم به تهمت و شایعه سازی کند اما نیوشا بر حرف ریحانه می افتاد. باز بر سر دوراهی . تمام روز به فکر شاهرخ بود تصور او و دفتر کارش در ذهنش می بست.

نیوشا آن روز مشغول پهن کردن لباس ها روی بند بود که بار دیگر سر کله قاسم پیدا شد . نیوشا با دیدن او لبخندی بر لب نشانید . در این آن یک هفته انتظار کشیده تا شاهرخ بار دیگر قاسم را به سراغش بفرستد و او را در تصمیم مصمم تر کند. جلوی حصارها رفت و گفت:

_سلام عمو قاسم حالت

چطوره؟ قاسم گفت:

_سلام دخترم تو چطوری؟

نیوشا گفت:

_خوبم چه خبر عم قاسم؟

قاسم صدایش را پایین آورد و گفت:

_یواش تر صحبت کن نمی خوام کوکب و پدرت بفهمند که مت اینجا هستم.

نیوشا با تعجب گفت:

-برا چی؟ قاسم

گفت:

_واسه اینکه این دفعه کوکب با چوب چماق به جانم می افته.اگر اینجا ببیند مطمئنا که آمدم

دنبال تو.

نیوشا با حالتی قهر آمیز گفت:

—ببین عمو قاسم من دیگه حاضر نیستم با مردی کا رکنم که دست به هر کثافتی می بره. کارهای او باعث شده مردم تهمت های ناروایی به من بزنند. اگر آدم درستی بود این حرف ها پشت سر من گفته نمی شد. اصلا من نمی دونم شما که او رو می شناسید چرا اینقدر دارید من برگردم اونجا.

قاسم گفت:

—به خاطر اینکه تو فقط می تونی اونو اصلاح کنی.

نیوشا گفت:

—من هم نمی توانم. دیدید که چه اتفاقی

افتاد؟ قاسم گفت:

—تقصیر اون نیست زمینه سازی می کنن بعد به طرف هر کاری هلش می دهند. هر کاری که می کنه به او تحمیل می شه.

نیوشا گفت:

—اینها همه حرفه آدم باید خودش نخواد.

قاسم گفت:

—اگر قول بده دیگه تکرار نکنه خودتم می دونی چقدر از نظر روحی به تو علاقه داره.

نیوشا گفت:

_ شما قول چنین آدم هایی رو قبول دارید که من قبول کنم . از طرفی اون هیچ احتیاجی به من نداره.

قاسم گفت:

_ خودت هم خوب می دونی هیچ کس به اندازه تو روش نفوذ نداره. همین یک بار رو قبول کن اگر این دفعه دست از پا خطا کرد....

نیوشا با ناراحتی گفت:

_ شما می گید من خودم رو فدایه یه آدم عیاش کنم.

قاسم گفت:

_ خیلی خوب پس بشین اول نابودی شاهرخ خان و بعد هم نابودی رعیتها را ببین.

نیوشا سکوت کرد و قاسم ادامه داد:

_ اول ذاتا آدم بدی نیست.

نیوشا لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- مشخصه.

قاسم گفت:

_ اون از نسل زنی است از همین مردم یک زن رنجیده.

نیوشا اینبار با تهجب به قاسم نگاه کرد و گفت:

_ آره خون مردم توی رگه‌هاش جاریه اون هم قسمتی از مردم فقط می خواهند با تحمیل

زشتیها به او او را از اصل و ریشه اش دور کنند.

نیوشا با کنجکاوی پرسید:

_منظورتون چیه؟ این حرفا چه معنی دارد.

قاسم مکثی کرد و گفت:

_من از پیش کشیدن گذشته واهمه دارم گفتنش به تو هیچ دردی رو دوا نمی کنه فقط باید وقتش برسه اون وقت مجبورم همه چیز رو رو کنماین یک راز است. فقط به حرف های من اعتماد کن و برگرد اگر نیای نابودش می کنی.

نیوشا گفت

_چرا حقایقی که می دینید را به شاهرخ خان نمی

گویید؟ قاسم گفت:

اونقدر وحشتناکه که باورش نمی کند. باید فرصتی مناسب به دست بیاید.

نیوشا گفت:

_من هم نباید بدانم؟

قاسم گفت:

_بهبتره تا خودش نمی دونه کس دیگه ای هم با خبر نشه.شاهرخ خان جلوی جاده منتظر شماست.

نگاهی به خانه پدرش کرد اگر می رفت دیگه جایی نداشت اگر هم می ماند این آخرین

فرصتش بود رو به قاسم کرد و گفت

_من امشب فکرامو کنم حالا تا کسی تو رو ندیده برو.

حدسش درست بود صبح روز بعد کوکب با فهمیدن حقیقت اولین بار از ناراحتی غش کرد و عبدالله چون آدم های مسخ شده نظاره گر ترک نیوشا بود و نیوشا مطمئن بود راه بازگشتی ندارد.

شاهرخ درحالی که به صندلیش تکیه زده بود به صندلی نیوشا چشم دوخته بود در آن هفته بارها بر خود لعنت فرستاده بود که چطور توانسته دست از پا خطا کند و موجبات رنجش و قهر او را فراهم سازد در دفتر باز شد دیگر نتوانست هیجان درونی اش را پنهان کند با سرعت از جا برخاست و ناخودآگاه گفت:

_نیوشا...بلاخر برگشتی؟

نیوشا بدون این که عکس العملی نشان دهد یک راست به سمت میزش رفت و گفت:

_این بآخرین باری بود که...

شاهرخ لبخند زد و گفت

_که مرا بخشیدی؟

شاهرخ از پشت میزش خارج شد در حالی که به سمت او می رفت گفت:

_بله اشتباه کردم این اعتراف به گناه تو رو راضی می کند؟

نیوشا که انتظار داشت مطمئن شود که دست از پا خطا نمی کند گفت:

_نه.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

_شما آدم زیاده خواهی هستی؟

نیوشا نگاه سرزنش آمیزی به کرد و گفت:

- شما چطور؟

شاهرخ گفت:

_من؟ خب... خب اون چیزی رو که حالا می خوام بیانش کنم مرا زیاده خواه کرده و چیزهایی را که دارم تحت تاثیر خودش قرار داده راستش این یه هفته که...

سپس دفترش را باز کرد شاهرخ دفتر را از دست او بیرون کشید و گفت:

_منظورم این نبود برای این کارها فرصت زیاد است حالا می خوام بدونم چرا تزلزل من تا این حد برایت مهم است؟ نیوشا با خودش گفت)) خدواندا نمی خوام اعتراف کنه حالا وقتش نیست)) سپس گفت:

_شما فراموش نکنید شما یکی از زمین دار هایه بزرگ این منطقه هستید تعدادی زیادی از مردم روستا برای شما کار می کنند. مطمئنا اعمتال و رفتار شما روی مردم هم تاثیر می گذاره.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

_فقط همین؟! باور کنم!؟

نیوشا دفتر را از دستش کشید و گفت:

_بله... و بعد اولین فاکتور را برای ثبت مقابله گذاشت هم بازی درآورده بود و نمی نوشت.

شاهرخ گفت:

_بهتر نیست واقعیت را بگید

نیوشا سعی کرد لرزش دستهایش را پنهان کند تکانی محکم به خودنویس داد که باعث شد مرکبش بر روی دفتر بریزد صدای شلیک خنده شاهرخ فضا را پر کرد نیوشا با ناراحتی گفت

_ شما چی رو می خواهید بدونید؟ خیلی خوب من برگشتم تا دوباره شلاق مهتری به دست نگیرید و به جان کارگرایتان نیافتید برگشتم تا باز حق ناحق نشه.

شاهرخ دست از خنده کشید نگاه مشتاقش در چشماهای خمار و عسلس رنگش موج می زد آهسته گفت:

_ دلم می خواد جایه اون دهقانها بوم که سعی داشتی از زیر ضربات شلاق و بی عدالتی ها نجاتش بدهی اما چه کنم همیشه زیر ضرباتت خرد شدم.

نیوشا برایه فرار از نگاها او فرار کرد از جا برخاست و قصد ترک اتاق به سمت در رفت. شاهرخ بدون مکث مکث و تردید زیر بازوی او رو گرفت و گفت:

_ من از قاسم خواستم که تو رو از باغ گیلاس به اینجا بکشاند. من تو رو در شب نامزدیت در حال فرار از دست مزاحمین و توی باغ گیلاس هنگام کار می خواستم تو را مطیع خودم کنم اما مطیعت شدم جایی قرار گرفتی که همیشه خالی مانده بود. در قلبم یعنی... یعنی ا حالا نفهمیدی فهمیدی فهمیدی نیوشا که چقدر دوست دارم.

نفس گرم و به شکار افتاده ۸ شاهرخ به صورت نیوشا بر خورد می کرد. نیوشا سرش را پایین انداخت و سعی کرد خود را از دستهای نیرومنده شاهرخ نجات دهد اما شاهرخ محکمتر بازوانش را فشرد و گفت:

هر چی بخوای هر کاری که بگویی انجام می دم فقط بگو این ببر خشمگین و از بند گسیخته
را که رام خودت کردی دوست داری نیوشا حاضرم به خاطر تو تمام ثروتم را به رعیتها
بخشم و خودام بشوم رعیت تو. نیوشا به خدایی که می پرستی این عشق حقیقی است بگو که
دوستم داری.

نیوشا سر بلند کرد در حالی که بند بند وجودش می لرزید گفت:
_دارید چی کار می کنی؟ اصلا متوجه حرف هایی که می زنی هستی.
شاهرخ مصرانه گفت:

_آره آره می فهمم شدم بت پرستت.

در همین هنگام در دفتر باز شد شاهرخ در برابر چشمهای حیرت زده شیلا نیوشا را رها کرد
نیوشا با شرمندگی انجا را ترک کرد شاهرخ با عصبانیت گفت:

_چرا قبل از ورودت در نمی زنی؟

شیلا با ناراحتی و در نهایت ناباوری
گفت:

_این روستایا معشوقه پیدا کردی؟ می دانی اگر دختر حرفی از روابطتان بزند این مردم
خونه خراب می کنند فامیل این دختر نگاه نمی کنند که تو کار فرما و اربابشان هستی یا نه...

شاهرخ با عصبانیت صحبت هایه او را قطع کرد و گفت:

_ساکت شو شیلا نیوشا معشوقه من نیست. عشق و هستی من است. حالا جلوی دهانت رو می

گیری وای به حالت اگر بدالزمان یا هر کس دیگه ای در مورد در این مورد چیزی بفهمد.

شیلا با تمسخر گفت:

__بدالزملان یا همان مادر بزرگ جنابعالی مرا فرستاده تا به تو یاد آوری کنم مورد ازدوج با سولماز هر چه زودتر اقدام کنی تو و حسابدار عزیزت .اون هم مادر بزرگ و خواسته اش.

نیوشا با صدای نیره کمی جا به جا شد وقتی چشم گشود او را بالای سرش دید نیره گفت:حالت خوبه؟نیوشا از جا برخاست روی تخت نشست و گفت:خوبم نیره گفت:چرا اینقدر دیر بیدار شدی؟ تازه هرچه صدات کردم جواب ندادی.نیوشا گفت: ساعت چنده؟نیره گفت:ساعت نه و نیم صبح است.فکر می کردیم بدون صرف صبحانه رفتی سر کارت.بعد در حالی که به سمت در می رفتگفت:فکر می کنم شاهرخ خان را خیلی عصبانی کردی مرا فرستاد دنبالت .

و بعد اتاق را ترک کرد نیوشا با یاد آوری اتفاقات روز قبل بار دیگر بند بند وجودش لرزید .از این که شیلا انها را ر ان حالت دیده بود احساس ناراحتی می کرد .از وقتی هم دفتر را ترک کرده بود به اتاقش پناه آورده بود و بن اینکه چطور به شاهرخ دل سپرده اندیشیده بود و حالا به این فکر می کرد که چطور باید با او روبرو شود از روی تخت

برخاست و زیر لب گفت:خدایا حالاچطور باید با او روبرو شوم؟بدتر این که خواهرش ما را دید حالا چه فکری در مورد من می کند؟اگر حرفی در این باره به دیگران بزند چی؟

و بعد با تردید مشغول عوض کردن لباس های شد سعی داشت خیلی آرام کارهایش را انجام دهد تا وقت گذرد.بالاخر ساعت ده از اتاقش خارج شد واز مقابل اشپزخانه که می گذشت نیره صدایش زد نیوشا نمی خاهی صبحانه بخوری؟اما نیوشا انقدر در افکارش قوطه ور بود که صدای نیره را نشنید اشرف گفت:فکر نمی کنی مرض احوال باشه؟نیره گفت:خودش که می گفت خوبم. نیوشا پشت در دفتر رسید دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد تمام وجودش می لرزید نگاه مشتاق و انتظار کشیده شاهرخ را از همان جا هم احساس می کردهرچه کرد

نتوانست وارد شود تصمیم گرفت به اتاقش برگردد. انقدر انجا بماند که همه چیز را فراموش کند اما با خودش گفت: تاچه وقت باید خودم را حبس کنم تا این عشق دست از سرم بردارد؟ ناگهان در دفتر باز شد و نیوشا که غافلگیر شده بود به شاهرخ نگاه کرد شاهرخ پس از مکث کوتاهی گفت: سلام امروز خواب موندی؟ سپس از جلوی در کنار رفت گفت: نمی خواهی بیای داخل. نیوشا اهسته از کنار او عبور کرد و وارد دفتر شد و پشت میزش نشست شاهرخ در را بست و بی مقدمه گفت: نیوشا می خواهم با تو صحبت کنم. نیوشا گفت: بله می دانم با کلی کار عقب افتاده دیر سر کار حاضر شدم. شاهرخ به سمت او رفت و گفت: خودت هم خوب می دونی از دیر آمدنت شکایتی ندارم. می خواهم در مورد خودمون و صحبت های دیروز حرف بزنم.

سپس روی مبل کنار میز نیوشا نشست و ادامه داد: خودم هم خوب می دانم که نه گذشته ی خوبی داشتم و نه می توانی بهاینده ام اطمینان کنی بدرفتار بودم با دوستان ناباب گشتم و ... همه را می دونی حالا که به گذشته ام نگاه می کنم به خاطر رفتارم تاسف می خورم و سعی دارم جبران کنم فقط... فقط دلم می هواهد به من کمک کنیو .. برای همیشه کنارم بمونی نه به عنوان حسابدار ... مکث کوتاهی کرد چشم از نیوشا برداشت و به نقطه دیگری نگاه کرد و گفت: می خواهم که با من ازدواج کنی. سپس سکوت کرد و منتظر پاسخ نیوشا نشست. نیوشا کمی مکث کرد. سپس با صدایی اهسته گفت: ما با هم خیلی فرق داریم پس این علاقه شما فقط به این خاطر است که من در برابر قدرتان قد علم کردم و به قول خودتان جسارت و گستاخی به خرج دادم شاهرخ گفت: قبول دارم که از نظر رفتاری خیلی متفاوتیم تو آرام و صبوری و من هم به قول تو خشمگین. درنده و عجول اما در این مدت سعی کردم خودم را تغییر دهم. در ضمن علت علاقمندی و توجه من به تو جسارت و شجاعتی تو نبود. نیوشا

گفت: می خواهم بدونم چی باعث شد که به من علاقمند شوید حق دارم بدونم درسته؟ شاهرخ لبخندی زد و گفت: بسیار خوب اعتراف می کنم که در وهله اول سرکشی هات مرا متوجه تو ساخت اما فقط این نیست. نیوشا گفت: دیگه چی؟ شاهرخ ادامه داد: پاکی و صداقت کلام و رفتارت. تو با همه متفاوتی. نیوشا پرسید: پاکی و صداقت برای شما مهمه؟ شتھررخ اخم هایش را در هم کشید و با دلخوری گفت: انقدر مرا فاسد . به دور از صداقت تصور کرده ای؟ البته حق داری چیزهایی دیدی که تو را نسبت به صفات وجودی من مشکوک و بد گمان کرده. نیوشا متوجه دلخوری او شد و گفت: از این ها گذشته که من صبورم و شما عجول و هزار و یک صفت دیگه موارد اختلافی ماست اما منظور من..... شاهرخ حرف او را قطع کرد. و گفت: تو را به خدا بس کن من اربابم تو رعیت زاده پدر من.. پدر تو... خانواده من ... خانواده تو... منظورت همین هاست اینها همه اش بهانه است. اما نیوشا من فقط تو را می خواهم . دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو هرچه که بختاهی انجام بدهم این برایت کافی نیست؟ نیوشا گفت: تا چه وقت سر حرف تان می مانید؟ شاهرخ گفت: فکر می کنی اصلاح پذیر نیستم؟ مستقیما بگئی چرا طفره می روی؟ می خواهی روی آوردنم یه مشروب را به رخم بکشی قصد مواخذه ام را داری؟ نیوشا گفت: نباید این طور فکر کنم؟ نباید مواخذه اتان کنم؟ شاهرخ گفت: چرا.. چرا.. حق داری که این طوری فکر کنی. متاسفم که سر جرفم نبودم و دوباره به سمتش رفتم اما یک فرصت دیگه.. قنط یک فرصت دیگر دیگه. قول من برای تو قابل قبول هست. اگر بگویم هرگز تکرار نمی کنم؟ نیوشا گفت: پس اجازه دهید زمان همه چیز را مشخص کنه. شاهرخ گفت: زمان؟ فکر می کنی تاکی می توانم در برابر عشق جانسوز تو دوام بیاورم شاید دیدن جسم بی جانم به تو بیاواراند که تمام گفته هایم حقیقت داشته این طور می خواهی؟ نیوشا سکوت کرد و شاهرخ بعد از مکث کوتاهی پرسید: تو چرا به من علاقمند شدی؟ نیوشا با جدیت گفت: من گفتم که به

شما علاقمند شدم؟! شاهرخ از جا برخاست و با ناراحتی گفت: پس راست گفتی که باز هم به خاطر مردمت برگشتی. اون عده از مردمت که زیر دست من کار می کنند فقط انها. نیوشا گفت: می شه باز هم مثل گذشته کار کنیم؟ شاهرخ با همان ناراحتی گفت: می شه ... می شه.. اما وقتی که از تو عشقی در دلم نبود. نیوشا من با همه ی وجود دوستت دارم اما تو... چقدر از من متنفری؟ نیوشا نگاهش را به چشمهای پر از عشق و التماس او دوخت. نمی توانست فرار کند نه از ان نگاه و نه از حقیقت درونی خودش. حقیقتی که هر روز در او فریاد می کشید که علی رغم تمام اشتباهاتش دوستش داری شاهرخ اون آدمی نیست که در ظاهر نشان می دهد او اصلاح پذیر است. کسی دیگر است. همهن که تو می خواهی. شاهرخ زمانی لبخند بر لب نشانده که در نگاه نیوشا اثری از نفرت ندید

شیلا با تردید و دو دلی دارد کتابخانه شد. بدرالزمان مشغول صحبت تلفنی بود و او لحظاتی منتظر ماند تا مکالمه او به پایان برسد پس از پایان صحبت بدرالزمان شیلا مقابل او روی مبل نشست و با من گفت: مادر بزرگ باید.. باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم بدرالزمان به مبل تکیه زد و گفت: موضوع مهم راجع به چی؟ شیلا با تردید گفت: راجع به شارهرخ اون ... اون این روزها خیلی تغییر کرده رفتارش حرکاتش و اخلاقش فرق کرده و مرا ترسانده. بدرالزمان گفت: چرا فکر می کنی تغییر کرده؟ شیلا در حالی که با دستمال حریرش بازی می کرد گفت: خب.. خب گوشه گیر شده دلش نمی خواهد توی جمع حاضر بشه از قبول دوستانش حتی س. لمار و ساسان سر باز می زند. بدرالزمان نگاه مرموزانه ای به او کرد و گفت: این از که دست از قمار و خوردن مشروب کشیده برای تو نگران کننده است.؟ شیلا گفت: نه.. نه این اواخر مطمئن شده بودم که با این کارش تمام املاک و ارثیه پدرمان را به باد

می دهد. اما خوشبختانه یک پیزی باعث شد دست که او دست از قمار بکشد. بدرالزمان که متوجه شده بود او می خواهد راجع به کسی صحبت کند گفت: چیزی یا کسی؟ شیلا کمی سکوت کرد و گفت: شما درست حدس زده اید کسی باعث شده که او این همه تغییر بکند. ابن که از قمار و مشروب دور شده خوبه اما... شما فکر نمی کنید زیادی دل به اون دفتر کار بسته؟ بدرالزمان که از طفره رفتن شیلا عصبی شده بود گفت: شیلا حرفت را بزن. برو سر اصل موضوع. اون کسی که تو را نگران کرده کیه؟ من در شاهرخ تغییراتی مثل گوشه گیری یا فرار از جمع را ندیدم. پس اینقدر مقدمه چینی نکن. شیلا با نگرانی گفت: قول بدهید که به شاهرخ حرفی نمی زنید او مرا تهدید کرده که اگر حرفی به شما بزنم... بدرالزمان حرف او را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت: خیلی خوب حالا حرفت را بزن. شیلا با تاسف گفت: اون دختر دهاتی حسابدارش را می گویم. بدرالزمان راست روی مبل نشست و با کنجکاوی گفت: اون! از کجا اینقدر مطمئنی؟ شیلا گفت: دیروز.. دیروز.. توی دفتر غافلگیرشون کردم من به شاهرخ اعتراض کردم. که نمی بایست از بین روستاییان معشوقه می گرفت. یمن از روستاییان و تعصبشان می ترسیدم می ترسیدم بلایی سر شاهرخ بیاورند اما اون خیلی عصبانی شد و فریاد کشید که نیوشا معشوقه من نیست دوستش دارم... اما مادر بزرگ اون حق نداره با این انتخاب احمقانه اش ما را مسخره دست فامیل کند. من نمی توانم قبول کنم یک رعیت زاده همسر آینده برادرم باشه چطور جلوی فامیل سر بلند کنیم؟ بدرالزمان به فکر فرو رفت و گفت: پس این طور

شاهرخ خان سر انگشت دختر دهاتی می پر خد. سحر و جادوی چشم های سیاهش شده. مثل موم تو دستاش نرم شده. خیلی خوب تو برو و من خودم او را سر عقل می اورم. شیلا در حالی که از جا بر میساخت گفت: فراموش نکنید اگر حرفی از من بزنید حسابم را می رسد شاهرخ

تهدیدم کرده کهبدرالزمان گفت: فراموش نمی کنم حالا برو تا چاره ای بیاندیشم بعد از خروج شیلا بدرالزمان بلافاصله به سمت تلفن رفت.و شماره مورد نظرش را گرفت.دقایقی بعد که ارتباط برقرار شد بی مقدمه گفت:سلام فرزاد باید ببینمت ..در مورد این پسره احمق شاهرخ ...همین امروز

..نه..اینجا نه....من می ایم اونجا همین حالا ...بله..بله..همه رشته هایم پنبه شد....باید ببینمت و توضیح بدم.فعلا خداحافظ .بهد از قطع تماس از انجا خارج شد و همراه راننده مخصوصش به منزل پسرش فرزاد رفت .فرزاد بلافاصله بعد از ورود مادرش گفت:چه اتفاقی افتاده که اینقدر با عجله و سراسیمه خودتان را به اینجا رساندید؟بدرالزمان روی مبل نشست و بی مقدمه گفت:ما باید هر چه زودتر شاهرخ و سولماز را به هم جوش بدهیم.هرچه زودتر .فرزاد معترضانه گفت:ولی این قرار ما نبود . بدرالزمان با جدیت گفت:لازمه که این اتفاق بیافته این حسابدار تازه شاهرخ داره تمام زحمات ما را به هدر می ده. فرزاد کنار او نشست گفت:منظورتون چیه؟بدرالزمان گفت:یعنب املاک بی املاک .قدرت بی قدرت.ثروت بی ثروت اون شاهرخ احمق عاشق اون دختر دهاتی شده و مثل بره رامش شده.فرزاد ناباورانه گفت:این غیر ممکنه.اخه چطور ممکنه شاهرخ به یک دختر هیچی ندار دل ببنددحتما اشتباه کرده اید.بدرالزمان با تمسخر گفت:چرا ممکن نباشه؟اون هم نوه اسفندیاره خون اون تو رگهش جریان داره.از نسل پدر دهاتی اش است.فرزاد گفت:باید چی کار کنیم؟ بدرالزمان گفت:البته فکر می کنم شیلا قضیه را داغ تر از واقعیت برابیم تعریف کرده.ولی در هر صورت من با شاهرخ صحبت میکنم اگر واقعا عاشق اون دخترک شده باشد باید هرچه زود تر دست به کار شویم .فرزاد گفت:شما فکر می کنید اگر واقعا عاشق شده باشه به راحتی دست از اون دختره می کشه راضی به ازدواج با سولماز می شه.؟بدرالزمان گفت:نه....گفتم که اون هم نوه

اسفندیار . باهمون حماقت ها با همون دید احمقانه مطمئنم به همین راحتی دست از اون دختره نمیکشه و کار ما را مشکل تر می کنه فرزاد با تردید گفت: پس می خواهید که... بدرالزمان حرف او را قطع کرد و گفت: بهترین راه اینه که نظر شاهرخ رو در مورد اون دختره عوض کنیم این طوری از شرش راحت می شویم . فرزاد گفت: چرا باید این همه وقت صرفش کنیم؟ خیلی راحت می توانیم دو نفر را بفرستیم سراغ دخترتا شرش را کم کنند. البته اگر فکر می کنید خیلی خطرناکه با مرگ دهنر شاهرخ دیونه میشهاگر واقعا عاشقش باشه صبر و تحمل این غم را نداره و می زنه به سیم اخر . بدرالزمان گفت: وجود دختره واقعا خطرناکه اما نباید ریسک کنیم. سر به نیست کردنش باشه واسه اخرین راه وقتی که تیر هایمان به سنگ خورد باید فکر همه جا را بکنیم دلم نمی خواهد به خاطر مرگ یک دختر پاپتی تمام مایملک را از دست بدهیم و ارزوی چندین ساله ام به باد بره فرزاد گفت: پس شما سعی کنیدهرچه زودتر واقعیت را بفهمید ببینید چطور می شه اون دختره را از شاهرخ دور کرد . بدرالزمان متفکرانه با خشم و غضب گفت: هر طور شده حقان را پس خواهیم گرفت. کاری می کنم استخوانهای اون اسفندیار احمق توی گور فریاد بکشند . به اون می فهمانم قدرت همیشه توی دستان من بوده و اونو خانم گلش هیچی نبودند هیچی

دو مباشر ارباب پول ها را دسته روی میز نیوشا چیدند و به دستور شاهرخ اتاق را ترک کردند. در حالی که نیوشا با به دستور شاهرخ اتاق را ترک کردند. درحالی که نیوشا با چشמהایی متعجب به پول ها نگاه می کرد شاهرخ نگاه مشتاقش را به او دوخته بود نیوشا ناباورانه گفت:

...یعنی هر سال این همه سود نصیب شما می شه و این مردم اینقدر بی چیند؟!!

شاهرخ لبخندی د و گفت:

البته امسال از خیر و برکت یه غزال گریز پا محصولاتمان دو برابر سال های گذشته سود داشته.

نیوشا دسته ای از اسکناس را برداشت و گفت:

چرا برکت قدم غزال...چرا سعی و تلاش دهقانها نباشه؟چرا حاصل تغییر رفتار ارباب نباشه.

شاهرخ از جا برخاست و گفت:

اما رعیتهای من همون رعیتهای سال قبل هستند.

نیوشا گفت:

اربابشون چی؟ مطمئنا تحت تاثیر رفتار شما کار بهتری رو تحویل دادند.

شاهرخ مقابل میز نیوشا ایستاده و گفت:

شاهرخ مقابل میز نیوشا ایستاده و گفت:

حرف دلت رو بزن. این بار چه در خواستی داری که اینقدر سنگ آنها را

بع سینه می زنی؟ نیوشا مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

بهتر نیست از این خیر برکت چیزی به عنوان پاداش

نصیب آنها بشه؟ شاهرخ ناباورانه گفت:

چی؟ پاداش؟ خدایا تو این دختر را برای غارت اموالم فرستادی یا غارت دلم.

نیوشا پاسخ داد:

غارت چیه؟ این حقه حق او نا.

شاهرخ گفت:

ودلم حق توست باشه غارتش کن. اما نه به این شکل.

نیوشا سرش را پایین انداخت و شاهرخ ادامه داد:

«حق؟! جالبه تو از غارت من لذت می ببری و اگر اجازه بدهم همه دارایی مرا جز حق مردم می کنی.»

نیوشا به او نگاه کرد و گفت:

«درسته من لذت می برم از این که می توانم حق این مردم را از غارتگری چون شما بگیرم. شاهرخ لبخندی زد و گفت:

«هر چی می خوای بگو بدون این که از من بترسی دیگه نه شلاق مهتری وجود داره نه اون ببر درنده ای که به روی هر کسی پنجه می کشید. حالا من موندم و یک دل درد مند اما این رو بدون که تو هم مرا غارت کردی و دلم را به یغما بردی. اولین شبی رو که دیدمت به یاد داری؟»

نیوشا در حافظه اش به دنبال آن شب گشت. تمام لحظه به لحظه اش را همراه با صحبت های شاهرخ جلوی نظر آورد. شاهرخ ادامه داد:

«شب مراسم نامزدیت بود. اون شب یک نقاب سیاه صورتت را پوشانده بود اما اون نقاب سیاه صورتت را پوشانده بود اما اون نقاب نتوانسته بود گرانبها ترین قسمت صورتت را پنهان کند کرده بود چشمایت را چشمایی که ترسی از قدر تو ظلم من به خودش راه نداد نترسید نه تو مثل دخترای دیگه از این که نقاب رو از صورتت بردارم نترسیدی. آنقدر عاقل بودی که به خاطر یه موضوع بی اعمیت نترسیدی و جیغ و داد راه ندادی اما ضربات شلاق روی بدن اون مرد نشست دلت را به رحم آورد. فکر می کردم ترسیدی و من دلم می خواست ترس رو در چشمایت ببینم اگر فریاد اعتراض آمیزت را نمی شنیدیم آنقدر وحشتناک او رات می زدم تا می مرد و من می توانستم ترس را تا سر حد مرگ تو چشماهایی زیبا بود و جسور فقط دلم می

خواست برگردم و نقاب رو از چشمهات بردارم دیگر فقط یه لحظه دیگر مباشرم از راه نرسد بود اعلام نمی کرد که دزد پیدا شده نمی توانستم نقاب رو از صورتت کنار بکشم این طوری شد.

و دستش ا به صورت نیوشا که محو گوش دادن بود برد نیوشا از این حرکت شاهرخ یکه خورد و جیغ کشید. صدای خنده شاهرخ فضای اتاق را پر کرد.

نیوشا خودش را جمع و جور کرد و با دلخوری گفت:

_از موضوع اصلی دور شدیم . به هر حال شما باید پاداش دهقانها را بدهید.

شاهرخ دست از خنده کشید و گفت:

_باید...باید...باید تو امر کنی تا دل به یغما رفته من اجرا کند.چقدر از این پول ها رو سهم داهقانها می دونی؟چقدرش دل رئوف تو رو آروم کنه؟بردار هر چه که می خواهی.

نیوشا با تردید به شاهرخ نگاه کرد و گفت:

-واقعا؟

شاهرخ دستهایش دستهایش را روی میز قرار داد. کمی به سمت نیوشا خم شد و آهسته گفت:

_فکر می کنی دیونه شدم؟درست فکر کردی. دیونه شدم دیونه تو. حاضرم تمام این پول ها را به دهقانها ببخشم به شرط این که بدانم جدای از گذشته ام دوستم داری . به شرط این که بفهمم جدای از گذشته دوستم داری.به شرط این که بفهمم مطمئن بشم مرا به اندازه مردمتم می خوای برای همیشه می فهمی؟ نیوشا با جدیت گفت:

_می خواهم بدون هیچ شرطی از روی این پول ها حق دهقانها را بردارم.

شاهرخ لحظاتی به نیوشا خیره ماند. بعد نفس عمیقی کشید روی مبل نشست و با صدایی گرفته گفت:

— بردار بدون هیچ شرطی نمی خوام به این زودی بفهمم که از من بیازی.

نیوشا نگاهش را از گرفت سعی داشت با شمارش پول ها خودش را از آن احساس رها سازد. احساس می کرد هنوز هم برای ابراز عشق زود است و خودش را مشغول شمردن پول ها کرد.

شاهرخ همان حال به او چشم دوخت. هر بار با دیدن نیوشا آتش به جانش می افکند. اما او آن سوختن را دوست داشت. فقط دعا می کرد هر چه زودتر نیوشا را به وسیله عشق جانسوزش از پا بیاندازد ناگهان به یاد آورد که نیوشا به چه علت به آنجا آورده بود و حالا.....
صدای شلیک خنده شاهرخ باعث شد که نیوشا با تعجب به او نگاه کند. شاهرخ در حین خندیدن گفت:

— می خوای بدونی واسه چی می خندم؟ به حرفای خودم یادت هست بهت گفتم می خوام بهت درس رعیتی بهت یاد بدم. می خوام بهت یاد بدم چطور در برابر اربابت رفتار کنی. اما نمی دونستم که تو به من درس بندگی می دهی نمی دانستم که تو به درس بندگی می دهی نمی دانستم تو مالک ذره ذره وجودم می شوی و من...

نیوشا حرف او را قطع کرد و گفت:

من چنین احساسی ندارم و دوست ندارم مالک ذره ذره وجود کسی بشم.

و پس از کمی مکث ادامه داد:

— من سهم دهقانها و کارگرها را برداشتم.

شاهرخ از جاش برخاست و گفت:

سهم خودت؟

نیوشا با بی تفاوتی شاهنه هاش را بالا انداخت و گفت:

من برای بدست آمدن این سود هیچ زحمتی نکشیدم.

شاهرخ گفت:

من حق تو رو در نظر گرفتم.

و دو دسته از اسکناس ها را مقابل نیوشا قرار داد و گفت:

چرا فکر می کنی هیچ زحمتی نکشیدی در حالی که کار اصلی رو تو انجام دادی؟ مگه

نگفتی تغییر رفتار من روی کار دهقانها تاثیر گذاشته؟ خب تو باعث شدی که من از دست

درنده خوبی بکشم و...

نیوشا فوراً گفت:

لطفا این بحث رو تمام کنید. دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم.

شاهرخ سکوت کرد و نیوشا بعد از مکث کوتاهی پول ها را پس د و گفت:

متشکرم. من به هیچ وجه نمی توانم پول ها را قبول کنم. اگر قصدتان خوشحال کردن من

بود مطمئن باشید که خوشحال شدم حالا بهتره این پول ها را ببرید و به دهقانها بدهید.

شاهرخ گفت:

مگه تو نمی خوای همراه من بیای و شادی مردم

را ببینی؟ نیوشا گفت:

بودن من در کنار شما شادی آنها را زایل می کند.

شاهرخ گفت:

_از من متنفر هستند یا از تو؟ اگر می دونی که از تو متنفرند چرا اینقدر در راه آسایش اونا زحمت می کشی.

نیوشا گفت:

_نه از من متنفرند نه از شما بلکه دوست ندارند دختری از طایفه و قومشان را در کنار شما ببینند شما برای اونا یه ارباب یک مرد غریبه خودشان را دارند و این طرز تفکر عقاید به اونا اجازه نمی ده با دیدن من در کنار شما چیزی بهتری فکر کنند.

شاهرخ گفت:

بهتری مثل...

نیوشا فوراً گفت:

_بهتری مثل همکاری صادقانه.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

_همکاری صادقانه ...بله حتما همین طوره...خب من تا ظهر بر نمی گردم قبل از این که پول ها را از گاو صندوق بردارد یک بار دیگر همشمارش کرد بعد از این که کارت تموم شد می تونی بری.

سپس پول ها را داخل کیفش قرار داد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود نیم نگاهی به نیوشا انداخت و بعد اتاق را ترک کرد.

پس از خروج او نیوشا نفس عمیقی کشید. احساس کرد اگر یک دقیقه بیشتر او در اتاق می ماند زیر نگاه پر از عشق و التماسش خرد می شد.

بدالزمان همراه شیلا داخل حیاط نشسته بودند که شاهرخ با کیف حامل پول برای رفتن به زمین از کنار آنها عبور کرد بدالزمان با صدایی رسا خطاب به او گفت:

—شاهرخ صبر کن کارت دارم.

شاهرخ به سمت او برگشت و گفت:

—متاسفانه امروز کار دارم. باید کارخونه هم سرکشی کنم.

بدالزمان به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

—بشین موضوع مهمی است. مهم تر از کارهای تو.

شاهرخ روی صندلی نشست و گفت:

—فقط زودتر.

بدالزمان گفت چون عجله داری به راست می رم سر موضوع اصلی می توان قرار نامزدی

تو سولماز را با فرزند بگذارم؟

شاهرخ برخاست و گفت:

—باشه برای بعد قصد داشتم در این مورد با شما صحبت کنم.

برالزمان دست شاهرخ گرفت و گفت:

—بعدی وجود نداره همین حالا صحبت بشه بایدم وقت نداشته باشی چون همه وقته را توی

دفتر با معشوقه ات می گذارانی.

شیلا با چشמהایی گرد به او نگاه کرد شاهرخ با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

_می شه در مورد حسابدار من صادقانه حساب و کتاب امور مالی خانواده رو به عهده گرفته
اینقدر بی رحم نباشید بدون تهمت و افتاره شما به اندازه کافی آزار و اذیت خانواده و
مردمش قرار گرفته.

بدالزمان گفت:

_یعنی دروغه؟ یعنی شیلا تو رو با یکی دیگه تو دفتر کارت غافلگیر کرده.

شیلا با ناراحتی گفت:

-مادربزرگ!

شارهخ به شیلا نگاه کرد و گفت:

_دوست ندارم به خاطر کارهای که انجام می دم توضیح بدهم اما در این مورد وقتی برگشتم
صحبت می کنیم.

بدون معطلی از آنها دور شد.

شیلا هم با دلخواری او را ترک کرد.

و قصد ترک باغ رو داشت که قاسم را همراه مردی دید و قاسم را صدازد.

قاسم گفت:

_بله خانوم امری داشتید؟ بدالزمان

مرد میانسال اشاره کرد و گفت:

_ایشون با کب کار دارند؟

مرد میانسال فوراً خودش رو معرفی کرد:

_مهرپور هستم. وکیل امور مالی هستم با خانوم گلدره کار داشتم. نیوشا گلدره. گویا حسابدار

شما هستند.

بدالزما گفت

_وکیل امور مالی؟ به هر حال همین طور که خودتون هم گفتی خانوم گلدره حسابدار ما هستند. پس لازمه بدونم که به چه دلیل یک وکیل ر. به اینجا دعوت کرده.

مهرپور گفت:

_ایشون از من دعوت نکردند که به اینجا پیام. در حقیقت اصلا از وجود من بی اطلاع هستند. مدتی است که من دنبال ایشون می گردم.

بدالزمان گفت:

_دنبالش می گردید؟ اشکالی نداره اگر بیشتر تو

ضیح بدهید؟ مهرپور گفت:

_نخیر خانوم. موضوع سری نیست. در حقیقت من وکیل دایی مرحومشان بودم. اگر اجازه بدهید داخل منزل براتون توضیح می دهم.

شاهرخ سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. برگه ای را از روی میزش برداشت و به سمت نیوشا رفت که پشت در شیشه ای ایستاده و به منظره چشم دوخته بود کنار او ایستاد و گفت:

_لطفا اسامی را توی دفتر یادداشت کنید.

نیوشا نیم نگاهی به برگه انداخت شاهرخ اضافه کرد:

_اسم کسانی هم که در باغ در جمع اوری محصول باغ قراراست کار کنند.

نیوشا برگه ای را گرفت نگاهی به اسم انداخت و با دیدن نام پدرش گفت:

دیگر بیشتر از این نمی تونم اینجا باشم باورم میشه شما ادم فوق العاده خودخواهی هستید. و بادلخوری رویه صندلیش نشست. دفتر را پیش کشید و به ثبت اسامی مشغول شد شاهرخ پشت سر نیوشا ایستاد. دستهایش را به تگیه گاه صندلی او زد و گفت:

— برای جی می خوای بری؟ فکر می کنی از تو استقبال می کنند؟ به خاطر پاداشی که دریافت کردند تشکر می کنن؟ نیوشا باناراحتی جواب داد:

— هیچ کدوم من نه احتیاجی به استقبال گرمشان دارم محتاج تشکر و عذرخواهی اونا نیستم فقط می خوام به بابام سر بزنم. اما شما این حق رو از من سلب می کنید.

شاهرخ گفت:

— باید بفهمی که چرا من نمی تونم بذارم بری.

نیوشا گفت:

— نمی فهمم و نمی خوام بفهمم

شاهرخ مکثی کرد سپس

گفت:

— مگه خودت نگفتی که با دعوی از انها جدا شدی؟ مگه خودت نگفتی عمه ات تهدیدت کرده با برگشتن به اینجا دیگه جای نداره بیشه اونا؟ باز می خوای بری خودت رو حقیر کنی؟ نیوشا در حال ثبت اسامی گفت:

— درسته ولی اونا تو مشکل مالی گیر کردند من باید

کمکشون کنم؟ شاهرخ به سمت او برگرشت و جواب داد:

_ از کجا انقدر مطمئن

هستی؟ نیوشا پاسخ داد:

_ از اونجا که اسم بابام تو این لیست

هستی؟ ارهخ به کنار او امد وا جواب

داد

_ باشه من به قاسم میگم به اونا پول برسونه.

نیوشا با عصبانیت گفت:

_ نه... من باید خودم برم.

شاهرخ با دلخوری گفت:

_ دیدی همه اش بهانه است.

نیوشا دست از نوشتن کشید:

فقط می خوام بابام رو ببینم.

هر دو به هم زل زدند شاهرخ نگاهش را از او گرفت بشتش رو به اون کرد و گفت:

_ کی برمی گردی؟

نیوشا با مکث گفت:

_ یکی دو روزه.

شاهرخ گفت:

_ به پول رسوندن این همه معطلی

داره؟ نیوشا بانارحتی از جا برخاست

و گفت:

_من به اونا احتیاج دارم و حوصله سین جیم ها شمارو هم ندارم.

شاهرخ به سمت نیوشا برگشت:

و من هم به تو احتیاج دارم.

هر دو مدتی در سکوت به هم نگاه کردند شاهرخ نگاهش عشق رو فریاد می زدشاهرخ

سکوت را شکست و گفت:

_برو ولی زود برگرد هر چه می دونم برا عذاب دادن من دیر برمی گردی حالا زودتر برو

تا نظرم عوض نشده و یا حسادت بهجان کسی نیافتم که جای مرا در قلبت اشغال کرده اند

بلند شو.

نیوشا لبخندش را قایم کرد و باخود گفت:

_از کجا اینقدر مطمئنی که به درد تو گرفتار نشدم اما چاره ای جز این ندارم.

سپس از جاش بلند شد و به سمت در رفت جلوی در مکث کوتاهی کرد و به شاهرخ نگاهی

انداخت که پشت به او به روی صندلی نشست.

نیوشا به طف خونه ریحانه شون رفت وقتی به منزل ریحانه رسید. زن بابای ریحانه بادیدن او بی

شرمانه گفت:

_زود گورت رو از اینجا گم کن نیوشا از همان کلام اول او دریافت که موج شایعات تا چه

حدی درموردش شدت گرفتهو بی اعتنا به او وارد حیاط شد زن بابای ریحانه بار دیگر گفت:

_مگه نشنیدی چی گفتم؟ از اینج برو نکنه اومدی اینجا رو به کثافت بکشی؟

این بار نیوشا ایستاد آن حسی را که از او در دل داشت نگاهش منتقل کرد. خشم و نفرت

نگاهش او را وادار ساخت این بار به داخل خانه عقب نشینی کند. بعد از رفتن او یک راست

بهسوی جایگاه ریحانه رفت. دار قالی کاملاً بافته شده بود نگاهی به اطراف اتاق انداخت آنچه دید اهی سوزناک کشید ریحانه در بستری در انتهای اتاق آرامیده بود.

_ریحانه ریحانه ...حالت خوبه نیست؟ چرا این وقت روز...؟

ریحانه بر چهره اش مرگ بسته بود لبخندی به لب نهاد و اهسته و اندوهناک گفت:

_چه اتفاقی برات افتاده

ریحانه؟ ریحانه مصرانه گفت:

_جلوتر نیا برو عقب نمی خوام به تو سرایت کنه.

نیوشا ناباورانه سرش رو تکان داد گویا قصد داشت افکار وحشتناک را از سرش بیرون کند

و بعد گفت:

_نه...نه...ریحانه واقعیت نداره تو چیزیت نیست تو...

ریحانه لبخند تلخی زد و گفت:

_واقعیت داره همه چیز واقعیت داره و خوشحالم. فقط تو باید دعا کنی تا زودتر راحت شوم

واز این زندگی نجات پیدا کنم.

نیوشا کنار ریحانه نشست و با بغض گفت:

_این چه حرفیه؟ دلت می اید مرا تنها بگذاری؟ باید درمان شوی توی بیمارستان. قالیت هم

که تمام شد. مگه خودت نمی گفتی با تموم شدن قالی رنج و اندوهت هم تمام میشه؟ ریحانه

گفت:

_درسته و داره تموم می شه.

نیوشا گفت:

...پس...پس علی...اون حالا باید اینجا باشه و...

با جاری شدن اشک نیوشا ریحانه گفت:

...خواهش میکنم از اینجا برو نیوشا برو نیوشا...

نیوشا دست او را به دست گرفت و با اشک گفت:

...بلند شو برو نیوشا اینجا جای تو نیست. برگرد همونجایی که بودی تا نصرالله و زنش هستند

اجازه نمی دهند مردم بفهمند چه خدمتی در حقشان کرده ای. هیچ کس قدر تو رو نمی

دونهنیوشا بی توجه به ریحانه گفت:

...پس علی کجاست؟ نکنه خبر نداره که تو مریضی.

ریحانه گفت:اره می دونه ولی نمی تونه بیاد رنج می بره. صدای هق هق گریه هردو در فضا

پیچید ریحانه با بغض ضعیفی گفت:

...زنده موندم تا قالیام تمام کنم تمام شد اما باز هم زنده بودم فهمیدم این نف که نمی بره

ارزوی یک بار دیگر دیدن تو رو داره و حالا دلیلی برای نرفتن نداره.

نیوشا ملتمسانه گفت:

...نه ریحانه...نه ریحانه من هنوز هم به وجود تو احتیاج دارم همیشه ... همیشه.

ریحانه کمی آرام گرفت و گفت:

...و تو باید برگردی نیوشا دفعه قبلی رفتی شایعات اوج گرفت فقط از اینجا برو زودتر برگرد

تا کسی باخبر نشده از آمدنت.

نیوشا آرام گفت:

...خداحافظ ریحانه

ریحانه با اندوهی فراوارن پاسخ داد:

_خداحافظ نیوشا خداحافظ.

نیوشا پشت حصارها ایستاده بود عبدالله وحشت زده از خشم برادرش خودش را به نیوشا

رساند و خطاب به نصرالله گفت:

_نه نصرالله من اجازه نمی دم که دست روی نیوشا بلند کنی.

نصرالله مثل شیر زخم خورده فریاد کشد و گفت:

_تو فقط اردشیر اجازه می دادی هرطور دوست داره با دخترت رفتار کنه ابرویه مارو

برده نمی تونیم تو کوچه سرمون رو بلند کنیم مبادا حرفی از کثافت کاری هایه تو

بشنوند.

نیوشا معترضانه گفت:

_من هیچ اشتباهی مرتکب نشدم دچار کوچکترین لغزشی نشدم دراین میان زن تو

شایعات دامن زنی کرده همه اینها به خاطر کینه توزی شما است نصرالله با خشم گفت:

_خفه شو...کی به تو اجازه داده پایت رو اینجا بگذاری؟ تازه خیلی خوشحالم که خدا

خواسته و وصلت تو با پسر من بهم خورده حالا می فهمم با چه هرزه کثیفی طرفم.

نیوشا یک قدم جلو گذاشت حرفهای نصرالله آتش به جانش می زد با ناراحتی گفت:

_نیامدم اینجا که به ناسزا هایه شما گو کنم آمدم تا به پدرم و عمه علیل و از کار افتادام

کمک کنم تا مجبور نباشه برای یه لقمه نون تو باغ کار کنه

نصرالله دیگه اجازه صحبت کردن رو به نیوشا نداد. به سمت او رفت و وحشیانه او را به باد کتک گرفت کوکب ناله کنان از مردم تقایه کمک می کرد نصرالله نیوشا را رها کرد و نفس نفس زنان تهدیدکنان گفت:

_ به همون خدا قسم اگه فردا اینجا ببینمش تیکه تیکه اش می کنم باید برگرده به همون کثافت خونه.

سپس به نیوشا رو کرد و گفت:

_ گورت رو گم کن

نیوشا با ناامیدی به ویلا برگشت

نیوشا حراصان به طرف در اتاق کار رفت و ان را باز کرد وشاهرخ گفت:
_اتفاقی افتاده؟

نیوشا قادر به تکلم نبود و همچنان می گریست شاهرخ سراسیمه به سمت او رفت و گفت:

_ نیوشا چه اتفاقی افتاده؟ چی باعث ناراحتی ات

شده؟ نیوشا سرش را از روی میز بلند کرد و

گفت _باید به من کمک کنی؟ شاهرخپاسخ

داد:

_ تو هر کمکی از من بخوای دریغ نمی کنم حالا خواهش میکنم

بگو چی شده نیوشا همهن طور که سرش پایین بود گفت:

_ریحانه دوستم

در همین هنگام شاهرخ موشکافانه لب او شد وجلوتر رفت و با جدیت گفت:

_سرت رو بالا بگیر نیوشا؟

نیوشا بی توجه به حرف او

گفت:

_فقط به اون کمک کن.

شاهرخ محکم تر گفت:

_گفتم سرتو بالا بگیر

و چون نیوشا از انجام این کار امتناع کرد با دست سر او رو بالا گرفت با دیدن چهره نیوشا با

خشم فریاد زد:

_کدوم پدرسوخته ای جرات کرده دست روت بلند کنه

؟پدرت؟ نیوشا سرش رو پایین انداخت و گفت:

-نه...نه...

شاهرخ باهمهن عصبانیت گفت:

-نصرالله؟

و چون جوابی دریافت نکرد فریاد زد:

می کشمش...مش کشمش نمی گذارم از این به بعد یه آب خوش از گلوش پایین بره دست

به هر غلطی می زنه به چه جراتی دست رو تو بلند کرده

و درحالیس که به سمت در می رفت گفت:

_بلایی به سرش بیارم که مرغ هایه آسمون به حالش

زار بزنند نیوشا با عجله برخاست به سمت در رفت و

گفت:

_ نه... نه... خواهش می کنم.

شاهرخ گفت:

_ این دفعه دیگه به حرف تو گوش نمی کنم. ادب باید بشه کاری می کنم به پات بیفته.

نیوشا با درماندگی گفت:

_ خواهش می کنم به خاطر من شاهرخ... به خاطر من.

شاهرخ با شنیدن نامش برای اولین بار از زبان نیوشا سر جایش ایستاد مکث کوتاهی کرد به

سمت در رفت و با لحنی اندوه بار گفت:

_ آخر من گفتم نرو چرا رفتی؟ چرا رفتی

عزیز من؟ نیوشا گفت:

_ باید کمک کنید این اشکها من نه از درد کتک است نه از زهر زخم زبان مردم از دردیاست

که در دلم نشسته ریحانه عزیزترین دوست من دچار بیماری سل شده تمام زندگی زجر و

زحمت بوده نمی خوام این طوری اینطوری زندگی وداع کنه باید اونو به بیمارستان برسانیم

والا می میمره خواهش می کنم شاهرخ گفت:

_ بسایر خوب بلند شو می رویم تا بهش کمک کنیم.

نیوشا همراه شاهرخ با ماشین به روستا رفت دیگر برایش مهم نبود مردم تا چه حدی درباره

شایعه سازی خواهند کرد حتی برایش مهم نبود که نصرالله تهدادی را عملی کند شاهرخ

ماشینش را کنار جاده خاکی مقابل حصارهای منل ریحانه پارک کرد. نیوشا از ماشین پیاده شد

و با سرعت خودش رو به حیاط رساند و یک راست به حیاط رفت جای خالی ریحانه او را به

وحشت انداخت. تمام منزل را گشت کسی نبود با سرگردانی نزد شاهرخ برگشت:

_ فکر می کنی کجا هستند؟

در همین هنگام یکی از روستاییان درحالی که با تعجب نگاه می کرد از کنارشان عبور کرد نیوشا با عجله خودش رو به او رساند

_ شما باید ریحانه رو بشناسید شما همسایه آنها هستید لابد می دانید کجاست.

مرد مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ همه اشان رفتند قبرستن آخه دیشب نزدیک هایه سحر دخترک بیچاره تموم کرد.

پاهای نیوشا سست شد باخودش تکرار کرد:

_ اون مرده...ریحانه مرده...مرده...من نتوانستم کاری برایش انجام بدهم هیچ کاری.

وروی زمین نشست.

شاهرخ با عجله از ماشین پیاده شد و معترضانه سر مرد فریاد کشید:

این چه طوره خبر دادن است احمق؟

مرد از ترس ارباب پا به فرار گذاشت نیوشا به آرامی می گریست و پی در پی حقیقت تلخه

مرگ ریحانه در آستانه جوانی بود و احساس پوچی می کرد شاهرخ با لحنی تسلی جویانه

گفت:

_ من باید برم اونجا باید بینمش باید مطمئن بشم.

شاهرخ ملتمسانه گفت:

_ من باید برم اونجا باید بینمش باید مطمئن بشم.

شاهرخ گفت:

_ برگردیم نیوشا...خواهش می کنم اینجا جای تو نیست.

نیوشا باخشم فریاد زد و گفت:

—دیگه هیچی برام مهم نیست می

فهمی؟ شاره گفت:

—من اجاز نمی دهم تنها بری اونجا نمی خواهم این دفعه بگذاریم تنها بری بین آدمهای که چشم دیدنت رو ندارند من هم همراهت میام.

هردوسوار ماشین نشستند مسیر راه رو گریه می کرد مسیر با صدایی گریه های تلخ و سوزناک نیوشا طی شد. وقتی به آنجا رسیدند که مراسم خاکسپاری به پایان رسد بود و جسم رنج کشیده ریحانه درزیر تلی از خاک به آسایش رسده بود. تعدادی از اقوام و آشنایان گرداگد قبر ایستاده بودند صدای گریه عدهای از میان جمعیت به گوش می رسید. به خاطر چی می گریستند؟ ریحانه> به یاد خاطر روزی که خود نیز زیر تلی از خاک خواهد پوسید؟ این افکار از ذهنش می گذشت آهسته آهسته همراه شاهرخ به سمت قبر ریحانه می رفت می رفت. چند نفری که متوجه حضور شاهرخ نیوشا شدند دیگران را نیز از وجود آنها باخبر ساختند. صدای گریه قطع شد تمام نگاه هایه کنجکاو به سوی آنها کشیده شد چشم شاهرخ به نصرالله افتاد که با غضب به نیوشا نگاه می کرد چون ماری چنبره زده و آماده حمله به نیوشا نگاه می کرد.

ترسی از خشم نیوشا نداشت همان جا نصرالله رو جلوی مردم تنبه می کرد. هر چند که دیگر نصرالله به عنوان سرکارگر پیش او کار نمی کرد. نیوشا همچنان می گریست خود را بر روی خاک انداخت و های های گریست. بعد از ساعتی.

شاهرخ طاقت اشکهایه نیوشا رو نداشت در برابر چشمهای حیرت زده مردم با گامهای بلند جلو رفت و گفت:

– نیوشا... بلند شو باید برگردیم اشکهای تو او را بر نمی گرداند. اما نیوشا همچنان می گریست. (باخودش گفت))دیگه هیچ اهمیتی نداره که شایعات تا چه حدی پیش خواهد رفت؟ فقط باید نیوشا را از این ماتم سرا دور کنم))

خم شد زیر بازروی او را گرفت و با اصرار او بلند کرد:

– بس است نیوشا باید برگردیم. این حرکت شاهرخ باعث شد آتش به جان نصرالله انداخت باید می مرد تا نتواند شاهد آن صحنه باشد روستاییان ناباورانه به او نگاه می کردند چطور ارباب به خودش اجازه می داد زیر بازوی دخترکی روستایی را به عنوان کمک بگیرد؟ پس آن حرف ها شایعه نبود حقیقت محض است نصرالله حق داشت. شاهرخ پشتپنجره رو به باغ ایستاده بود و باغ را که در زیر شلاق ها بادهای پاییزی رنگ عوض مینمود را نگاه می کرد. شه روز از مرگ ریحانه دوست نیوشا گذشته بود و در این مدت نیوشا قدم بر دفتر نگذاشته بود و شاهرخ نمی توانست بفهمد چرا نیوشا او را در مرگ دوستش مقصر می داند. چند ضربه به در نواخته شد

– بفرمایید

درباز شد وقاسم درمیانه در ظاهر شد و گفت:

_ آقا خانومگلدره همین حالا از اتاقشون بیرون اومدند و رفتن سمت ساحل می ترسم با این حالی کههدارهدست خودش نیست

شاهرخ گفت:

_ فکر کردی آنقدر احمق است که به خاطر مرگ دوستش دست به خودکشی بزنه

قاسم گفت:

_ نه آقا... منظورم این نبود اون حواسش به اطرافش نیست ممکنه...

شاهرخ گفت:

_ خیلی خوبفهمیدم خودم می روم ساحل

شاهرخپالتویش را برداشت و به سمت ساحل رفت خودش را به او رسانید و آهسته او را صدا زد:

- نیوشا

نیوشا سرجایش متوقف شد بدون اینکه به سمت او برگرد بادی که از سمت دریا می وزید موهایش را به هم ریخت شاهرخ چند قدم دیگر برداشت مقابل او ایستاد و گفت:

_ خودت روتوی اینه نگاه کردی از پا در اومدی تقاص دوست جوانمرک شدتت را از چه کسی می گیری؟ از خودت از من؟ از چی....

نیوشا صبرش تمامشد و فریاد زد:

_ اون مردبه خاطر فقر تنگدستی که تو باعثش پس تو لونو کشتی. تو... تو...

شارخ شانهای نیوشا را با خشم می لرزید گرفت و گفت:

_ اما خودتمخوب می دونی که من جدیدا به مایلم این زمین ها رسیدم خودت هم می دونی تو این چندسال سعی کرد همان باشم که تو میخوای

اشک باردیگر بر صورتش چکید خودش را از دست های شاهرخ رهانید رنج و ناامیدی بر دلش چنگمی زد در حالی که خودش هم نمی فهمید مشتهایش را گره کرد و در حالی که خودش نمیفهمید مدام بر سینه شاهرخ می کوفت و فریاد می زد:

_ کمبود... کم بود... تو باید جبران اشتباهای پدرت را هم می کردی شما پول دارا فقط بهفکر خودتون هستید.

شاهرخ دستهای نیوشا را در هوا نگاه داشت و گفت:

_ به من رحم نمی کنی به دستهای ظریف خودت رحم کن.

نیوشادستهایش را بیرون کشید و همان جا نشست شاهرخ مقابل اون نشست و گفت:

— نیوشا توهر چقدر گریه کنی اشک بریزی حتی مرا زیر بار مشت بگیری اون بر نمی گرده

نیوشا چشمهایه خمارش و نگاه ملتمشش شاهرخ نگریست محتاج دست های او بود شاهرخ
ادامه داد

— خب سعی ام را بیشتر می کنم آنقدر که حداقل دهقانها و رعیتهایم در مضیقه نباشند.

نیوشانگاهش را از او گرفت به دریا چشم دوخت از خودش پرسد)) چرا مثل احمق ها و دیوانه هابه او حمله کردم؟ چرا او را متهم مرگ ریحانه کردم؟ برای چی خودم را سه روز حبس کردم؟ هر چه هست اجاه نداشتم با مشت به او حمله کنم.))

نیوشا بابغض گفت:

— زندگی؟ بهخاطر چه کسی؟

شاهرخ گفت:

— به خاطر همه اونایی که تا حالا زندگی کردی.

نیوشالبخند تلخی زد و گفت:

_ حالا کهمی دونم که همه اونا به هیچ وجه مرا نمی خواهند همه مرا از خودشان طرد کرده اند. هیچ کس نمی تواند نظرشان را راجع به من عوض کند همه اونا رو از دست دادم همهاونایی که فکر می کردم دوستم خواهند داشت.

شاهرخ با احتیاط دستهای نیوشا را به دست گرفت و گفت:

_ همه را؟ پیمن؟ من هستم همیشه و تا ابد در کنار تو هنوز هم برایت بی اهمیت ؟

نیوشا گفت:

_ خسته شدم از این زندگی از این دنیا از این غربت حتی از خودم اول مادرم بعد دایی اردشیر حالا هم ریحانه هر کسی رو که دوست داشتم از دست دادم هر وقت فکر کنم کسی مرا می فهمد مرا از تنهایی در می آورد تنها شدم کم کم خرافاتی می شوم . به خودم می گویم تا به حال هر کسی را با خودم یکی دانستم از دست داده ام دیگه نباید با کسی یکی بشنوم نباید به کسی دل ببندم.

شاهرخ به آرامی بر دستهایش فشار وارد کرد و گفت:

_ خودت هممی دانی همه اینها افکار پوچ و بی اساس است . مرگ اونا ربطی به دل بستگی تو نداره؟

نیوشا گفت:

— پس اینچیه که توی دلم سنگینی می کنه؟

شاهرخ گفت:

— ناگفتنیهای است که تو را می رنجاند از همون اول که دیدمت غمی توی نگاهت بود. هنوز هم هستی هنوز هم از گفتن امتناع می کنی.

نیوشا با تاسف سرش رو تکان داد و گفت:

— دلم میخواد زمان به عقب بر می گشت ب مانی که مادرم فوت کرد اون وقت با تلمم بچگی ام بیقراری و ناآرامی نمی کردم. و همراه دایی اردشیر به تهران نمی رفتم با محیط انس نمیگرفتم مثل مردمم بودم و بین انها بزرگ می شدم.

شاهرخ گفت:

— و حالا منیوشا مطمئن باش بهتر از دوستت تو رو درک می کنم فقط باید مرا قبول کنی باور کنیکه من آن شاهرخ گذشته نیستم و نخواهم بود. چرا نمی خواهی مرا ببینی؟ نمی خواهی باور کنی؟ باید چی کار کنم تا قبولم داشتهباشی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت و گفت:

— من از آینده می ترسم.

شاهخ گفت:

_ ان ترسبای همه است فقط کمی به من اعتماد کن من رفعمش می کنم

سپس از جابرخواست دستش رو به سمت نیوشا دراز کرد و گفت:

_ بهت قولمی دهم نیوشا این بار کاری کنم که ازاعتماد به من پشیمان نشی.

نیوشا بهدستی که به سویش دراز شده بود نگاه کرد به اون انگشتانه کشیده و صفت

دستهای او هیچگاه طعم تلخ مرارت را نخواهد داشت با خود گفت:

((((یک باردیگه هم بهش فرصت می دهم همین یه بار نیوشا به خاطر عشق)))

دستش را بهسپرد نا حدودی مطمئن ساخت که شاهرخ که به وجودش سرازیر گشت تا حدودی او را مطمئنساخت که شاهرخ می تواند تگیه گاه محکمو مناسبی برایش باشد از جا برخاست و شارخپالتویش را روی شانه های نیوشا انداخت و هر دو دوشادوش هم در سکوتی عاشقانه به سمتویلا بازگشتند.

شاهرخ بهروی تخت دراز کشیده بود و به سالهای گذشته می اندیشید به گذر زمان به اولین باریکه نیوشا را دیده بود و به ساعتی قبل که برای اولین بار دستهای او را لمس کرده بوده لحظه ای که به عشقش پاسخ مثبت داده بود به آینده روشنی که با وجود او میتوانستپیش رو

داشته باشد لبخندی بر لبانشاند. همیشه سرازیر می کرد صادق و جسورش همیشه قلبش را می لراند.

شاهرخ در حال پوشیدن پالتویش لبخند زنان گفت:

_ تازگیمادر بزرگم هم به امور خونواده علاقمند شده پس کی می خوای به کارخونه سر بزنی نکنهگذاشتی همه چیز اونجا بالا بره

نیوشا گفت:

_ اما شما تازگی ها اونجا بودید.

شاهرخ گفت:

-درسته فکر کنم مادر بزرگ به حساب و کتاب های اونجا اطمینان دار.

مکت کوتاهی کرد و بعد گفت:

-پس چرانشته ای؟

نیوشا با سردرگمی گفت:

-باید چهکار کنم؟

شاهرخ گفت:

– می خواهیبا همین لباس ها بیای؟

نیوشا گفت:

– پیام! کجا؟

شاهرخ گفت:

– خب معلوممهکارخونه؟ مگه به قول ندادی که به حساب های کارخونه رسیدگی کنی؟

نیوشا بهصندلی تکیه داد و گفت:

– بله قولدادم و سر قولم هستم اما اومدن من به اونجا ضرورتی نداره.

: شاهرخ گفت

– چرا ضرورتی نداشته باشه؟ من نمی توانم اون همه دفتر باز کنم و بیارم اینجا تا تو بهآنها رسیدگی کنی.

شاهرخ نگاهعمیقی به نیوشا انداخت:

_ این مثلرو شنیدین تو بزن چهچها بلبل..... باید هم بهانه بیاوری یادمه وقتی این قول را بهمن می دادی از من خواسته بودی نصرالله رو برگردونم.

نیوشا لبخند یزد و گفت:

_ اما عمویمن که دیگه پیش شما کار نمی کنه.

شاهرخ گفت:

_ به هر حالفرقی نداره من اگه بخوام می تونم کاری کنم ده تا روستا اون طرف ترم به اون کارندهند در ضمن تو هم داری بهانه می اوری.

نیوشا باهم لبخندی زد و گفت:

_ این تهدیده هم تحریک می خواهید با این حرفا مرا با خودتون ببرید باشه می آیم اما نه به خاطر تهدیداته شما.

و بعد ازجا برخاست و به سمت در رفت:

- می رما ماده شم.

شاهرخ لبخند یزد و فگت:

_ توی ماشینمنتظر شما هستم. زمانی که نیوشا سوار بنز سفید رنگ شاهرخ می شد بدالزمان لبخندی زد.

شاهرخ به نیوشا نگاهش را به جاده دوخت بعدپرسید.

_ خطرات مرامرور می کنید.

نیوشا ازاین که شاهرخ نگاهش را دقیقا خوانده بود لبخندی به لب نشاند و گفت:

_ ۱ سال ونیم قبل که از مسیر عبور می کردم فکر نمی کردم که چنین اتفاقی برایم با افتد از زندگی در روستا با امکانات ناچیزش وحشت داشتم و انتظار نداشتم به محض امودنم مراسم سفره عقد بنشانند.

شاهرخ گفت:

_ همانبهره که اون پسره بی لیاقت و جعلق ارزش تو رو نفهمید و خودش رو کنار کشید.

نیوشا گفت:

_ جعلق بیلیاقت نبود فقط عاشق نبود.

شاهرخ خندهکوتاهی کرد وگفت:

_ عشق تو هملیاقت می خواد خانوم حسابدار.

نیوشا گفت:

_ و شمالیاقت رو در خودتون دیدید.

شاهرخ لبخندبیر لب نشانده و گفت:

_ وای... وایاز این نیش و کنایه ها خدا می دونی تا کجایه مرا می سوزونه.

نیوشا گفت:

_ نیش و کنایه؟! این فقط یه سوال بود

شاهرخ گفت

_ سوالقشنگی بود از این به بعد از این به بعد می شینم فکر کنم لیاقت عشق تو رو دارم یانه؟

شاهرخ خمشد و داشبورت را باز کرد و از داخل آن فندک را برداشت نیوشا نگاهی به

داخل داشبورتانداخت به شاهرخ گفت:

_ شما باخودتون اسلحه حمل می کنید

شاهرخ گفت:

_ خب یهاسلحه برای افرادی در موقعیت من ضرورت دارد.

نیوشا اسلحه را از داخل نایلون درآورد و گفت:

_ پس دارید اعتراف می کنید که موقعیت بدی دارید.

شاهرخ اخمیکرد و فگت:

_ کجا منگفتم موقعیت بدی دارم.

نیوشا گفت:

- خب باشه شوخی کردم.

نیوشا باشاهرخ رفتن به کارخونه و فردی که کارهایه کارخونه رو امجام می داد کاملا دقیق بود و بعد از ۱ ساعت برگشتند در راه برگشتند نیوشا گفت:

_ باور نمی کردم کارخونه چنین آدمی داشته باشه شما به چنین شخصیتی شک می برید.

شاهرخ گفت:

_ من به اون شک نمی برم.

نیوشا گفت:

_ پس چرا از من خواستید حساب هایه کارخونه رو مرور کنم.

شاهرخ خلبخندی زد و فگت:

_اوردمت کارخونه حساب ها به دستم بیاد بعد راحت تر بتونی غارت کنی.

نیوشا بادلخوری گفت:

-خیلی ممنون.

شاهرخ خندهای سرد داد و گفت:

_نارحتشدی؟ خوبه بالاخره یه دفعه هم اید تو رو برنجانم درست مثل خودت.

و بار دیگر از آینه به جاده نگاه کرد ماشین قرمز رنگ هنوز در تعقیب آنها بود. با کمی

تردید از سرعتش کاست ماشین قرمز رنگ به سرعت از کنارش عبور کرد نیوشا با کم

شدن سرعت نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

+تفایافتاده

شاهرخ گفت:

_نه موافقی همین جا بریم رستوران نهار

بخوریم نیوشا گفت:

-موافقم.

بعد از تمام شدن نهار از پنجره شاهرخ بیرون رو نگاه کرد ماشین قرمز یه گوشه نگاه

داشتهبود. بعد از اینکه سوار ماشین شدند نیوشا گفت:

-داره میاد.

شاهرخنگاهی از آینه کرد گفت:

_پس متوجهشدی.

نیوشاباخونسردی گفت:

_اره منظورت همون ماشین قرمز هست.

شاهرخ گفت:

_ نیوشاکمربندت رو ببند این مزاحم ها دست بردار نیستند.

و پایش رو رو پدال گاز گذاشت. نیوشا وحشت زده از سرعت شاهرخ و ان جاده پر پیچ و

خم با دره های عمیق و سرایشی های خطرناکش فریاد زد:

_ معلوم هست چی کار می کنی؟ اونا دارند راه خودشان را می روند نگرانی تو بی مورد.

شاهرخ با جدیت گفت:

_ گفتم کمربندت رو ببند دختر لجباز.

نیوشاکمربندش رو بست.

ماشینت تعجب کننده لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و پیراز داد و به ماشین شاهرخ رسید

ضربه ایغالگیر کننده به ماشین شاهرخ وارد کد ساخت به علت زیادی سرعت در

سراپشویی تند یافتاد.

شاهرخ تلاشش را می کرد ماشین را نگاه دارد بادرختن برخورد کرد هنگامی که از سراپشویی

پایین می اومد.

نیوشاموهایش رو عقب زد و درحالی که تمام بدنش از ترس می لرزید کمربندش را باز کرد

شاهرخنگاهی به نیوشا انداخت و گفت:

-حالت خوبه.

نیوشا که توان صحبت کردن را از دست داده بود سرش را تکان داد. شاهرخ برای تایید

حرف نیوشا با دست سر نیوشا را به سمت خود کشید و چون جراتی ندید نفس راحتی

کشید نیوشا از ماشین پیاده شد هوای ازد کمی او را آرام تر کرد با خشم گفت:

_اون احمقها چی کار کردند؟
شاهرخ هماز ماشین پیاده شد و
گفت:

اگر کمر بنهایمان را به موع نسته بودیم حالا دیگه زنده نبودیم
و بعد ببالای سر اشیبی نگاه کرد و به سمت ماشین رفت و اسلحه را از داخل داشبورت
بیرون کشید. و بعد به نیوشا گفت _ سریع بیاد نبال من
نیوشا همراه شاهرخ از کنار درختان می رفت تا اینکه شاهرخ گفت همینجا بمون تا هیچی
نگفتم نمی خواد بیایای اسلحه هم بگیر لازمت میشه نیوشا گفت:

_من بخاطر تو ادم نمی کشم
شاهرخ گفت: منم بخاطر خودم نگفتم بخاطر تو گفتم
شاهرخ به جایه قبلیش برگشت و ارامو منتظر انها شد ناگهان سه مرد نقاب پوش زده آمدند
شاهرخ چند قدم به عقب گذاشت و گفت:

- شما کیهستید.
یکی از مردا گفت:
_ بعدا میفهمی شاهرخ خان خب معشوغه قشنگت کجاست.

شاهرخ با کمی دلهر گفت:

- منظور تانچییه؟

همان مرد یک باره با جدیت بیشتری گفت:

_ گفتم دختره کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

یکی از ۳ مرد با تنفگ شکاری به سمت شاهرخ هجونم برد با تنفگ به شانه او کوبید:
_ الان بهتمی فهمونم کدوم دختره

شاهرخ روبه بار کتک بستند و در آن میان شاهرخ فریاد زد:
_ نیوشا... فرار کن .. فرار کن.

یکی از مردها به سمت نگاه شاهرخ رفت نیوشا هم هنگامی که مرد به سمت جلو می رفت
اسلحه رو پشتسرش گذاشت و گفت:

_ فقط کافیه... کافیه که برگردی اون وقت شلیک می کنم.

مرد کهغافلگیر شده بود سر جایش خشکش زد نیوشا این بار با اعتماد به نفس بیشتری گفت:
_ حالا اسلحه رو بنداز پایین بعد هم دستهایت رو ببر بالا زود باش.

مرد اسلحه همراهش را روی زمین انداخت و دستهایش را بالابرد نیوشا
این بار محکمتر گفت:

_ حالا راهبیت برو جلو به دوستانت بگو شاهرخ خان رو آزاد کنند والا شلیک می کنم.
نیوشا همراه مرد پیش ان دو

رفت مرد حالتتمسخر آمیزی
گفت:

_ یعنی اینقدر دل و جارت داری! از یه دخترک دهاتی می ترسی.
نیوشا گفت:

_ می توانی امتحان کنی اما به ضررت تموم میشه.

وقتی بهنزدیکی انها رسید مرد نقاب زده با صدایی تغییر یافته فریاد زد:
_ بسه... ولشکنید.

شاهرخ بر اثر ضربات ان دو مرد که به شکمش وارد شده بود روی زمین خم نشسته بود سرش را بلند کرد و با دیدن نیوشا با صدایی که بی رمق بود آهسته گفت:

_ مگر نگفتم... فرار کن دختره لجباز یک دنده... اینها دیونه اند می زنند می کشند. یکی از مردا به نیوشا نزدیک شد و فگت:

_ اسلحه روبه من بده خانوم کوچولو و گرنه همین جا شاهرخ عزیزت رو بکشم. نیوشا با عصبانیت و جدی گفت:

_ همونجا و ایسا اگه یه قدم جلو بذاری می کشمت.

مرد خندهای کرد و چون حرف هایه نیوشا را باور نداشت گفت:

_ مهم نیست فهمیدی خانوم خوشکله می توانی بکشیش.

و به سمت نیوشا رفت نیوشا چند قدم عقب رفت فریاد زد:

_ گفتم جلونیا... برگرد

و ناخوداگاه دستش به ماشه خورد صدای شلیک و فریاد مرد در فضا پیچید. خون از بازوی مرد آمد مرد زخمی فریاد زد:

_ کثافتها... خودم می کشمشان که ولش کنید.

و دو مرد با ترس و وحشت به او کمک کردند و رفتند و با ترس بالای دره رفتند.

شاهرخ که متوجه حال نیوشا شد گفت:

_ نیوشا بلند شو برو باید خودتو رو به جاده برسونی.

نیوشا گفت:

_ من تنهانی رفم.

شاهرخ گفت:

- باید بروی نمی شود همین طور اینجا بشینی باید بروی و یک کمک بیاوری من که با این پا نمی تونم برم نیوشا گفت:

_اگه اونادبر گردند چی؟

شاهرخ گفت:

_اون ارازلها با من کاری نداشتند با تو کار داشتند

نیوشا گفت:

-اگه اتفاقی می افتاد اگر تو رو می کشتند من باید چی کار می کردم.

و بعد صورتش را در بین دستانش پنهان کرد

شاهرخ همبه خوبی می دانست شجاعت و اعتماد به نفس نیوشا آنها را از دست مزاحمان

دور کرده لنگان لنگان خودشو را به نیوشا رساند کنارش نشستو دستهای نیوشا را از

صورتش جدا ساخت و گفت:

_اوا دیگهبر نمی گردند عزیز من.

نیوشا باچشمهایی اشک آلود به چشمهای خمار و پراز عشقشاهرخ نگاه کرد و بعد گفت:

_هنوز همدرد دارید.

شاهرخ گفت:

_وجود توهمه درد هایم را تسکین می ده.

نیوشا باندوه گفت:

_وقتی شمارو آن طور بی رحمانه می دند من...من...

و بار دی

و بار دیگر اشک از چشمهایش جاری شد شاهرخ با احتیاط خودش را به نیوشا نزدیک کرد سرش را رویشانه اش فشرد و گفت:

_من هم فقط نگران تو بودم. حالا که هردو خوب هستیم.

سپس نیوشا را از شانهِ هایش جدا کرد و دست برد زیر چانه نیوشا قرار داد و گفت:

_متاسفمنباید تو رو همراه خودم می اوردم.

نیوشا برای فرار از نگاه پر از عشق و التماس شاهرخ چشمهایش را بست دقایقی که بران دو گذشتپُر از عشق و تمنای خواستن بود و هردو از این موضوع را از ضربان تند قلب هایشان و نفس هایه پر حرارتشان می فهمید شاهرخ دستنیوشا رو گرفت و به لبانش نزدیک ساخت.

حرارت لب هایش شاهرخ باع شد نیوشا فوراً چشمهایش را باز کند . وحشت زده از گناه و لغزش دستهایش را فوراً عقب کشید شاهرخ سرش رو بلند کرد و گفت:

_دوستدارم نیوشا نترس عزیزم عشقماً آتش هوسنمی سوزاند هیچ وقت به خودم اجازه تعدی نمیدم.

نیوشا نفساسوده ای کشید و شانهِ های گرم شاهرخ تکیه داد بدون هیچ ترس و وا همه ای اما به سرعت گذشت نیوشا ناگهان از جایش بلند شد خودش را از ن اب و هوا دور ساخت و گفت:

_شب شده مندیگه باید برم سپس مکثی کرد و چشم به چشم هایه او دوخت و گفت:

نیوشا تو همه هستی منی.

دکتر پس از پانسمان پای شاهرخ از جا برخاست و گفت

_آسیب دیدگی شدید بوده اما خوشبختانه شکستگی وجود نداره آمپول مسکن بهتون زدم دو تا هم براتون نسخه کردم اگر احساس ناراحتی کردید آمپولها رو استفاده کنید زیاد پایتان

فشار نیاورید تا دردتان کمتر بشه و زودتر بهبود پیدا کند تا دو سه روز آینده حتما درد خواهید داشت اما اگر شدت گرفت حتما به مطبم سری بزنید.

شاهرخ از دکتر تشکر کرد و بدالزمان او را تا جلوی در ساختمان همراهی کرد

بعد ا خروج دکتر شیلا لبه تخت شاهرخ نشست و گفت

چطور این همه درد رو تا امروز تحمل کردی؟ اگر می دونستم اینقدر درد داری همون دیشب می فرستادم دنبالت.

شاهرخ گفت

دیشب آنقدر خسته بودم که خوابم برد و چیزی

نفهمیدم شیلا مکث کوتاهی کرد و بعد گفت

بالاخره فهمیدی مزاحم کی بوده؟ شاهرخ روی

تخت دراز کشید و گفت

نه گفتم که صورتشان رو پوشونده بودند.

شیلا گفت

باید هم ببوشانند چی می دانستند تو آنها را می شناسی خودت هم خوب فهمیدی که اون

مزاحم ها کی بودند اما دلت نمی خواهد بگویی اما من می گویم اونا همین دهاتها بودند که

رگ غیرتشان جنبیده و به اصطلاح خودشان می خواستند از جنا بعالی انتقام بگیرند.

شاهرخ پوزخندی زد و گفت:عجب حس شمشی هم داری استلال خوبی هم کردی اما بگو

کدوم یکی از این دهاتیا بیچاره ماشین گرون قیمت داره یا کدومشون یکی شون ممکن

است دست به فرمونش اینقدر خوب باشه؟ اصلا از کجا رفتند تعلیم دیدند؟ مجوزها هفت تیر رو چطور گرفتند؟ شیلا گفت

این مردم رو دست کم نگیر از اینا هر چیزی بگی بر میاد وقتی پای نامسوشون بیاد وسط دست به هر کاری می زنند مثلا همین خانوم حسابدارتون! هیچ فکر کردی که یکی از همین رعیت زاده هاست ها بتواند بره دانشگاه به هر حال امروز رو باید استراحت کنی و توی اتاقت بمونی اون خانوم حسابدار خودشون خیلی خوب از عهده کارها بر می آید.

شاهرخ گفت

اتفاقا امروز اصلا نمی توانم توی اتاقم بمونم باید برم باغ پر تقال کار پر تقال چینی شروع شده و من اصلا فرصت نکردم برم سرکشی.

شیلا گفت

چرا حسابدارت رو نمی فرستی؟ اون که از پس هر کاری بر می آد.

شاهرخ لبخند دیگری زد و فگت

دوست ندارم تنها بفرستمش ممکنه چشم زخمی بهش برسه.

شیلا با تمسخر گفت

تو که گفتم خیلی شجاعه

شاهرخ گفت

اون از چیزی نمی ترسه ولی این من هستم که باش نگرانم.

شیلا با نارحتی گفت

باشه بمونی استراحت کنی شاید عقلت برگشت سرجاش.

شاهرخ گفت

_باشه می مونم اما مطمئن باش دیونته تر می شم.

شیلا با عصانیت از جا برخاست و گفت

_یه روز که سر عل اومدی به خودت فحش و ناسزا می دی.

وبلا فاصله از اتاق خارج شد. صدای خنده شاهرخو را کفری کرد.

شیلا از ترک اتاق شاهرخ رفت و مثل همیه سرزده در اتاق را باز کرد نیوشا فوا سرش را به

سمت در چرخاندو شیلا را در آستانه در دید شیلا در را به شدت به هم زد و با عصانیت

گفت

_به تو یاد ندادن وقتی کار فرمات وارد می شه از جا بلند بشی.؟

نیوشا که متوجه حالت تهاجمی شیلا شد از جا برخاست و شیلا قدم زنان به سمت او رفت و

گفت

_البته انتظارش می ره که اینقدر پرو باشی بالاخره برادرم را اینطور بار آورده.

نیوشا گفت

_امرتون رو بفرمایید.

شیلا گفت

_مثل ایمن که حال اربابت برایت مهم نیست.

نیوشا با کلافگی پرسید

-حالش چگونه؟

شیلا یک ابرویش را بالا اندات و باتمسخر گفتک

_حالشون چگونه؟ چرا نمی گویی شاهرخ چگونه؟ نکنه خجالت می کشی؟ خجالت رو بگذار

کنار البته فکر نمی کنم دختری تا ایت حد بی شرم و حیا و با لغت خجالت آشنا باشه.

نیوشا با نارحتی گفت

__ ببینید خانوم من از اون دسته آدمهایی نیستم که به هر کسی که از راه می رسه اجازه اهانت بدهم پس مجبورم نکنید جواب اهانتهایتان را مثل خودتان با بی ادبی پاسخ بدهم.

شیلا با عصبانیت گفت

__ فراموش نکنید خانوم برادر شما تا همین دیرزو تو غمارو مشروب غرق شده بود و اگر من از راه نمی رسیدم و به قول شما گستاخی به خرج نمی دادم معلوم نبود چه به روز برادرتون اومده بود.

شیلا با همان عصبانیت غرق شدنش توی قمار خیلی بهتر از حال و روز امروزش بود. امروز توی دستجادوگری اسیر شده که داره مثل یک زالو از اون استفاده می کنه و پولش رو بالا می کشه.

نیوشا گفت

__ پس این طور! نگران پول های برادرتون هستید نه

همون اول باید می فهمیدم براتان مهم بود که از منجلا بی که در آن گرفتار شده بود نجاتش بدهید اما خیلی احت می شستید و نوشیدنی های پی در پی و باخت های اموالش رو نگاه می کردید. اون روز براتان مهم بود که برادرتون چه بر سرش می اید؟ مهم بود که با قمار هم خودش رو هم ثروتش رو به باد می ده؟ شیلا با تمسخر گفت

__ پس تو سهمت رو می خوای برای اینکه نداشتی برادرم ثروتش رو توی قمار از دست بده حق

الزحمه می خوای! چرا این رو و دتر نگفتی؟ نیوشا پوزخند زد و گفت

پول شما برای من ذره ای ارزش نداره اگر می بینید اینجا هستم نه به خاطر پول
برادرتون است نه به خاطر احتیاجاتم خوشبختانه منبع درآمد خوبی دارم.

شیلا با عصبانیت گفت

پس چرا دمت رو نمی گذاری روی کولت رو ری بری و گورت

رو گم کنی؟ نیوشا لبخند تمسخر باری تحویل او داد و گفت

گفتم به پولتان احتیاجی ندارم امّا به شاهرخ فوق العاده نیاز دارم.

حدستون در مورد اسارتش توی دستهای من درست بود. بهتر بدونید من هم به همان
اندازه در عشقش گرفتارم. آنقدر که هر چقدر شما دیگران تلاش کنید نمی توانید مرا از
او دور کنید.

شیلا در نهایت عصبانیت گفت

تو دختر گستاخ و دهاتی حق نداری... حق نداری...

نیوشا فوراً حرف او را قطع کرد و گفت

من حق هر کاری رو دارم حالا تا اهانتهایی که به من کرده اید رو به گوش شاهرخ

نرسوندیم اینجا رو فوراً ترک کنید.

شیلا از خشم به حد انفجار بود با عبانیت رو فوراً ترک کنید.

شیلا از خشم رو به انفجار بود با عصبانیت

گفت _ آشغال... آشغال...

و از اتاق خارج شد و نتاگهالن با شاهرخ برخود کرد کمی خودش را عقب کشید. منتظر مجازتی سخت بود که شاهرخ با نارحتی بازوی او رو گرفت کمی ا دفتر فاصله گرفت و در حالی که بازوی او را فشار می داد گفت

_اگر چیزی بهت نمی گم فقط بخاطر نیوشا هست که جوابت رو به نحو احس داد والا اگر در مقاببت سکوت می کرد خودم چنان تنبیه ات می کردم که در فکرت هم نمی گنجید. من نمی دانم چرا با این دختر خصومت داری اما بدان در موردش اشتباه می کنی.

و بعد متوجه فاشری که به بازوی شیلا وارد می آورد شد بازویش را رها کرد و و بالحت صمیمانه تری گفت _شیلا این بار اول و آخرت باشه که به نیوشا توهین کردی قصد دارم به زودی از اون خواستگاری کنم و با اون ازدواج کنم و همسر بردارت می شه. دلم نمی خواهد از همین اول روابط بی شما تیرو تار بشه.

عصبانیت گفت

_تو دیونه ای...دیونه.

و سریع از پله ها پایین رفت

شاهرخ آخرین صحبت های ردو بدل شده بین سیلا و نیوشا رو شنید. از این که نیوشا بی پرده از عشق در برابر او صحبت می کرد در پوست خود نمی گنجید. لبخندی بر لب نشاند و در حالی که می لنگید وار اتاق شد.

نیوشا غرق در افکارش را بین دستهایش گرفته بود

شاهرخ تک سرفه ای کرد که او را متوجه خود

ساخت نیوشا فوراً از جاش بلند شد و گفت:

—سلام صبحتون بخیر

فرزاد با دلخوری معترضانه گفت:

—مقصر ما نیستم شما باید می دونستید که شاهرخ با خودش اسلحه حمل می کند اگر اون

اسلحه لعنتی نبود همه چیز حالا رو به راه بود

فریبرز در حالی که با سر گفته هایه او را تایید می کرد در ادامه حرف های برادرش گفت:

—اون دخترک انقدر نترس و جسور بود که نزدیک بود ساسان بیچاره رو بکشد

خوبه فقط یه زخم سطحی برداشته شما انقدر گفتید دخترک دهاتی که ما اصلا فکرش رو نمی

کردی....

بدالزمان حرف فریبرز رو قطع کرد و گفت:

—اینها همش بهانه هست کارهایی که از پیش نبردید نزدیک بود همه چی رو خراب

کنید. شماها بی لیاقتها همان بهتر که باایستید و پول شمردن شاهرخ رو نگاه کنید باید ثروت

بیکران پدرتان توی دستهای یک الف بچه باشه و شما حسرت بخورید فرزاد گفت:

—حالا اتفاق خاصی نیفتاده شما نقشه اتون رو اجرا کنید.

بدارزمان به تمسخر گفت:

—اره اصلا اتفاقی نیفتاده ساسان زخمی شده البته ممکن بود ناکار بشه دست همه ما رو کند و

اصلا مهم نبود.

و بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

—این چه حماقتی بود که شما مرتکب شدید چرا ساسان را با اون احنق های بی دست و پا

فرستادید.

فرزاد گفت:

_هر سه نفرشون نقب زده بودند امکان نداره شناخته شده باشند اگر شاهرخ آن ها را می شناخت که تا حالا ما را رسوا کرده بود از طرفی ساسان را فرستادیم تا مطمئن بشویم کار تموم شده است.

بدالزمان پوزخندی زد و گفت:

_به آدم های خودتان هم اعتماد ندارید به هر حال این ماجرا حماقت هایه شما باعث شد که دخترک قبل همه پیش شاهرخ عزیزتر شود. به هر حال من نفشه خودم رو اجرا می کنم اگر خراب کاری های شما اجازه بده تا چند روزه بده تا چند روز دیگه به حماقان می رسیم آن وقت به من آفرین می گوئید.

شاهرخ از پله ها بالا می رفت که صدای قاسم او را متوقف کرد:

_ارباب این نامه برای خانوم گلدره رسیده خودم ببرم یا خودتون زحمت می کشید.
شاهرخ به پاکت نامه نگاه کرد و با کمی مکث گرفت و در حالی که به آدرس فرستندهاش نگاه می کرد پرسید:

-کی رسیده؟

قاسم گفت:

_همین الان

پست چی

اوردش.

شاهرخ گفت:

... بسیار خوب خوب می تونی بری.

و بعد خودش از پله ها بالا رفت یک راست وارد دفتر شد نیوشا مشغول مرتب کردن قفسه ها و دفتر کار بود با ورود شاهرخ لبخندی زد و گفت:

... به همین زودی برگشتی؟

شاهرخ گفت:

... کلید رو فراموش کردم داتم می اومدم که کلید ها ر بردارم قاسم این نامه را به من داده مال توست نگفته بودی تهران هنوز آشنا داری!

نیوشا به سمت نامه رفت و با سردرگمی گفت:

...نامه؟ من آشنایی در تهران ندارم.

و نامه رو از دست شاهرخ گرفت و از همان اولین نگاه دست خط داریوش را شناخت زیر لب گفت ((داریوش؟ اون ایرات چی کار می کنه؟ یعنی برگشته تهران؟)) (به نام هستی دوستی و یکتای هستی).

سلام نیوشا جان حالت چگونه؟ امیدوارم مثل همیشه خوب و سرزنده باشی لابد از دیدن نامه و این که من در تهران چه می کنم متعجب شدی مطمئنا تا به حال فکر کنم تا به حال فکر می کردی در ایتالیا هستم اما اشتباه کردی من دو سه ماه بعد از این رفتم ایتالیا هستم. اما اشتباه کردی من ۲ و یا سه ماه بعد برگتم محیط اونجا اصلا با روحیات من سازگاری نداشت.

ادامه نامه(((درست برعکس مادر و ۲برادرم در این مدت هم در تهران مشغول به کار بودم و متأسفانه روستایتان رو بلد نبودمو به علت نا آشنایم با آن منطقه علی رغم آمدنم به رامسر نتوانستم تو را بیایم تا این ک طی یک اتاق ساده با وکیل پدرم ملاقات کردم و آنجا بود که

فهمیدم او تو را دیده و ادرس تو را از او گرفتم لابد می خواهی بدانی با اینکه ادرست رو داشتم چرا به دیدنت نیامدم ولی جواب سوالت باشه برایه بعد از طریق وکیل پدرم فهمیدم در انجا به عنوان حسابدار یکی از ملاکین مشغول به کار هستی و این یعنی که تو با احمد ازدواج نکردی درسته؟ درضمن فهمیدم که پدرم زمین هزار متری که تا چندی بی ارزش بوده برای تو به ارث گذاشته بالاخره قیمت زمین رفته رفته بالا می رود و چندین برابر قیمت اولیش می شود.

وکیل پدر می گفت ان وقت که سراغ تو و از طرف تو وکالت یافته تا زمین بفروش برساند و در یک شرکت تجاری برایت سهام بخرد. از این باب خیلی خوشحالم که با احمد ازدواج نکردی حالا که وضع مالی خوبی داری برایه چی در اونجا زندگی می کنی؟ تو که احتیاجی بس چرا به عنوان حسابدار مشغول کاری؟

با خود فکر کردم چون کسی رو نداشتم همانجا مانده ای و خودت را سرگرم کرده ای نامه را نوشتم تا تو را مطلع کنم که به ایران بازگشتم و می توانم مثل پدرم حامی تو باشم. می تونی رویه من حساب باز کنی و خواهش می کنم به تهران برگردی تو برای زندگی در آن محیط دور افتاده حیف هستی. تو مطعلق به اینجا هستی. استعداد هایه تو تنها در آنجا شکوفا خواهد شد بلکه در زیر تلی از عقب ماندگی ها و بی علاقگی ها خواهد شد. برگرد تهران نیوشا من شرکت ساختمکانی بزرگی راه اندازی کرده ام مامان نیمی از ثروتش را بین ما تقسیم کرده. حالا اگر برگردی می تونیم با هم زندگی کنیم. برای ورود شرکت من احتیاجی به سهام و سرمایه نداری. من تو را در سهام شرکت شریک می کنم فقط... قول بده برمیگردی. هرچه زودتر نیوشا برایت داخل نامه شماره تلفن منزل و شرکت رو هم یاد داشت کرده ام می تونی

هر وقت خواستی پیام دنبالت. خیلی با تو حرف دارم و خیلی دوست دارم بدانم چطور ادواج نکردی امیدوارم به زودی تو را ببینم دیگر مزاحم اوقاتت نمی شوم.

خداحافظ به امید دیدار

(دوست دار تو داریوش)

نیوشا با یاد آوری داریوش لبخند بر لب نشانند و به یاد دوران خوش کودکی و رقابت های دوران نوجوانیش افتاد نیوشا همیشه داریوش را مثل برادر خود می دانست و مدافع سرسخت او در برابر مزاحمت های سیاوش و مخالفت های مادرش بود. صدای شاهرخ او را به خود آورد:

-خبر خوبی بود؟

نیوشا که تعجب شاهرخ که همچنان وسط دفتر ایستاده بود او را می نگریست نگاه کرد و گفت:

_ بله خبر خوبی بود داریوش پسر عمه ام در تمام این مدت ایران بوده و

من فکر می کردم خیلی خوشحالم برگشته تهران شاهرخ دلخوری گفت:

_ که اینطور! این پسر دایی تازه پیدا شده به چه علت برایتان نامه نگاری فرمودند.

نیوشا کمی اخم کرد و گفت:

_ فکر می کنم تا نم ساعت پیش می گفتید خیلی دیر شده و برای بستن قرار داد عجله دارید.

شاهرخ گفت:

_ نخیر فراموش نکردم از دیرم دیر تر شده مننیم ساعت وسط دفتر معطل نماندم تا به من

یادآوری کنید دیرم شده

یا نه

نیوشا با شیطنت گفت:

-خب اون توی تهران شرکت ساختمانی راه اندازی کرده معتقدم که عمرم در این روستا تلف میشه از من خواسته بدون هیچ پولی سهام داره شرکت شم و به تهران بگردم.

شاهرخ با نارحتی فریاد زد:

-پس فردا که بر می گردم نیوشا همین جاست...همین جا پشت میز و برای همیشه اینجا می مونه.

و به سرعت به سمت دفتر را ترک کرد نیوشا آهسته خندید و گفت:

-برای همیشه همین جا هستم اقای حسود!حتی اگر خودت طردم کنی.

بچه ها ببخشید این ۱۴ صفحه برام چاپش قاطی افتاده خودمم نخوندم شرمنده.

نیوشا به جاده چشم دوخته بود و از دیدن شاهرخ متعجب شد و گمان نمی کرد ان به این زودی برگردد عرض جاده را طی کرد و خود را به شاهرخ رساند شاهرخ پیش دستی کرد و گفت:

-سلام خانوم گلدره می تونم پپرسم کجا تشریف می برید؟

نیوشا که تا ان لحظه گمان می کرد می تواند دلشوره مربوط به شاهرخ باشد با دیدن شاهرخ که در سلامتی کامل و رفع شدن دلشوره گفت:

-سلام خوشحالم که صحیح و سالم می بینمت.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

-متشکرم خب نگفتی با این عجله کجا می ری.

نیوشا گفت:

می رستم روستا.

شاهرخ ناباورانه گفتک

روستا نکنه دیونه شدی.

نیوشا که نمی دانست چطور دلتنگیش را را برای شاهرخ توصیف کند.

می خوام یه سری به پدیم بزیم.

شاهرخ لبخند طنز آمیزی زد و گفت:

پس بگو چشم کارفما رو دور دیدم از زیر کار فرار کردم فکرش رو هم نمی کردی به این

زودی برگردم.

نیوشا با جدیت گفتک

خواهش می کنم حالا وقت شوخی نیست.

شاهرخ هم حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

یعنی تو واقعا داری می ری روستا؟ نمی خوام اتفاقی برات بیفته یعنی این بار روستا رو با

خاک یکسان می کنم.

نیوشا گفت:

از شب دچار دلشوره شدم اونقدر دل نگران بودم که نتونستم منتظر برگشتن شما برگشتن

شما بشم.

خیلی خوب همراهت میام.

شاهرخ گفت:

نمی تونی باور کنی منم دلشوره داشتم.

نیوشا ناباورانه گفت:

-جدا..؟! شاهرخ

گفت:

_احساس می کردم برایه تو اتفاقی افتاده بخاطر همین حتی قرار داد نبستم اومدم.

نیوشا گفت:

_من به هیچ فکر کردم نمی تونید باور کنید چقدر دل نگرانم.

شاهرخ گفت:

_من مطمئن هستم نگرانی تو بی مورد.

نیوشا گفت:

_امیدوارم همین طور باشه اما احساس خستگی می کنم.می تونم چند روزی

مرخصی بگیرم شاهرخ ماشین رو متوقف کرد و گفت:

-همینجا می مونم تا برگدی همین جا منتظت می مونم اگر خواهی می رسونمت.

نیوشا با نارحتی گفت:

_مثل این که متوجه تقاضای من نشدید.

شاهرخ گفت:

_متوجه شدم اگر پدرت احتیاج به تو داشته می توانی بمانی.

نیوشا گفت:

_منظور تون چیه؟ یک پدر همیشه به فرزندش احتیاج داره.

شاهرخ گفت:

_منظورم این بود که اگر مریض احوال بود می تونی بمانی والا بر می گردی من همین جا

منتظرتم.

نیوشا گفت:

_من بدون هیچ دلیلی بمونم بدون هیچ علتی احتیاج به

استراحت دارم شاهرخ نگاهی به نیوشا کرد و گفت:

_اینجا برای استراحت مناسب نیست بدون می تونی دو سه روز

یک هفته توی شاهرخ گفت:

_بسیار خوب پس من همینجا منتظر می مونم.

نیوشا گفت:

بهنتره که خودتان را اینجا علاف نکنید البته اگر دوست دارید می توانید تا دو سه روز

دیگه همین جا می مونم از ماشین پیاده شد شاهرخ با جدیت گفت:

_من به تو چنین اجازه ای نمی دهم.

شاهرخ یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-جدا پس می تونی امتحان کنی و تا یک ساعت دیگه ان وقت می بینی منتظر اجازت

می مانم یا نه حتی اگر شده...حالا زودتر برو چون از همین حالا ساعتت شروع شد.

سپس شیشه ماشین را بالا کشید و به صندلی تکیه داد نیوشا با بی تفاوتی شانه هایش بالا

انداخت و رفت.

نیوشا وقتی به خانه رفت با تعجب دید که داریوش هم در اینجاست بعد از بحث و گفتگو با داریوش داریوش از او درخواست کرد که به تهران برگرد ولی نیوشا در رابطه کار با شاهرخ و وضعیتش در چند زمان اخیر که گذشته گفت ناگهان به ساعت نگاه کرد . ساعت گذشته بود

یاد حرف شاهرخ افتاد نگران بلند شد و خداحافظی کرد داریوش هم بهترین فرصت را برای خداحافظی انتخاب کرد و با هم رفتند بیرون شاهرخ جلوی ماشین تکیه داده بود

شاهرخ داخل ماشین به حالت منتظر نشسته بود و به مناظر اطرافش نگاه می کرد. نیوشا با تردید در ماشین رو باز کرد نیوشا به او نگاه کرد که بی توجه به او به جلو نگاه می کند خشم و عصبانیت در چهره اش به خوبی مشهود بود نیوشا قبل از این که سوار شو گفت:

_ معذرت می خوام امیدوارم مرا ببخشید واقعا نمی دونستم پیام یعنی...

شاهرخ نیوشا نگاه کرد و حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

_ خب حالا دیگه معلوم شد دل نگرانی من بی دلیل نبوده دلواپسی و نگرانی شما هم معلوم شد. معلوم شد چه چیزی تو رو به اینجا کشانده نیوشا سوار ماشین شد و گفت:

دارید اشتباه می کنید

شاهرخ گفت:

_ این تو هستی که داری اشتباه می کنی فکر کرده بودی من به خودم اجازه نمی دهم پیام

جلوی منزلت ام من بعد از

• ساعت انتظار این حق را به خودم دادم و خوشبختانه یا متاسفانه موضوع رو فهمیدم چرا از من پنهان کردی.

نیوشا با نارحتی حرف او را قطع کرد و گفت:

_ لازم نمی بینم توضیح بیشتر بدم چون اولاً من از شما نخواستم بودم مرا برسانید در ثانی

اصلاً برایم مهم نیست در مورد من چه قضاوتی می کنید.

شاهرخ در حالی که سعی در مهار خشمش داشت گفت:

«تو مجبوری که به من توضیح بدی چون ۰ ساعت تمام من را خسته و گرسنه تو سرما نگره

داشتی درسته که خودم خواستم بمانم اما تو حق نداری

این طور بی رحمانه با من رفتار کنی در ضمن خیلی خودمو کنترل کردم که نیام داخل و

کسی موجب نگرانی و بی رحمی تو شده رو رو نبینم.

نیوشا گفت:

«اون اقا داریوش پسر دایی من بود و اصلا هم بجای نگرانی وجود ندارد در ضمن او

باعث تغییرات رفتار من نیست. من هم نمی دانستم که او اینجاست.

شاهرخ با تمسخر گفت:

«اوه بله اصلا جای نگرانی نیست و قتی خودتو با این عجله اینجا رسوندی و بعد از

چندین ساعت انتظار بازگشت خودت می گذرانی و بعد هم من متوجه حضور داریوش

خان در منزلت می شوم اینها اصلا نگرانی نداره.....چی خب چی می گفتید؟»

نیوشا صورتش را به سمت دیگری گرفت و با خونسردی گفت:

«اصلا خودم رو ملزوم به توضیح نمی بینم(قربونت بشم گلم خوب

حالش رو گرفتی) شاهرخ برای اولین بار با عصبانیت غیر قابل تصور

فریاد زد:

«نیوشا.....»

فریاد شاهرخ دل نیوشا را لرزاند و با ترسی که باعث شد نیوشا بفهمد در مورد غیر

منصفانه رفتار می کند نیوشا گفت:

هیچی داریوش از من خواست توی شرکتش در تهران کار کنم و سهامی رو به نام من کند همین شاهرخ فورا گفت:

تو که قبول نکردی؟

نیوشا گفت:

خواهش می کنم انقدر با دید شک به من نگاه نکن.

شاهرخ کمی آرام شد و گفت:

من فقط ترسیده بودم ترسیدم بگذاری و بروی. با حرف های اون روز توی دفتر... تو

که این کارو نمی کنی؟ نیوشا لبخند زد و با شوخی گفت:

حالا دیگه جایی امنی پیدا کردم برای فرار از دست تو پیدا کردم. اگر اذیت ادامه بدهی همین

کارو می کنم.

شاهرخ گفت:

خدایا این دختره چطور موجودی است!

و بعد رو به نیوشا کرد و گفت:

این تو هستی که منو عذاب می دهی نه من تو را پس کاری نکن که از دست تو سر به صحرا

بگذارم وقتی دیدم سر یک ساعت نیامدی فکر کردم قصد اذیت مرا داری اما بیشتر از آن که

عصبی شوم نگران شدم. اما وقتی پسر دایی ات را دیدم دیگه حسابی کفری شدم خودم

ببرم. داشتم سگته می کردم و دلم می خواست او را از حسادت بمیرد نیوشا لبخندی بر لب

نشانده و گفت:

بس کن شاهرخ بین من و داریوش یک رابطه صمیمانه برقرار است اما مثل یک خواهر و

برادر فراموش نکن ما با هم بزرگ شدیم اون مثل یک برادر حامی من است.

شاهرخ در حال روشن کردن ماشین گفت:

_او او پس من باید از این داریوش که نقش برادر شما را ایفا می کند حساب ببرم

(چشمش کور حساب ببر مگه می

میری) نیوشا لبخند زد و گفت:

_بهبتره که این کارو بکنی

صدای رعد و برق و ریزش شدید باران نیوشا را از کابوسی وحشتناک نجات داد. با دلهره

از جا برخاست و روی تخت نشست کابوسی تکراری تمام بدنش خیس عرق بود و تشویش

دلهره هنوز دست برنداشته بود

این بار آن جسم خونین چهاراش دزیر نور نقره ای رنگ ماه در میان انبوهی از درختان به

خوبی نمایان می شد.

شاهرخ در دفتر حضور داشته باشد هوا آنقدر گرفته بود که نمی توانست حدس بزند چه

ساعتی از روز است شاهرخ پشت میز نشسته بود با ورود او سرش را بلند کرد و گفت:

_سلام خانوم گلدره ظهر بخیر

نیوشا نگاهی به ساعت دیواری انداخت ۱۱ را نشان می داد باور نمی کرد آنقدر خوابید باشد

شاهرخ گفت:

_نگرانت شدم نیره رو فرستادم تو اتاقت گفت راحت خوابیدی اجازه ندادم بیدارت کنند.

نیوشا پشت میز نشست و گفت:

_معذرت می خوام صبح خوابم برد دیشب اصلا نتوانستم بخوابم.

شاهرخ گفت:

برای چی؟

نیوشا گفت:

این دلشوره

لعنتی دست از

سرم بر نمی

نداشته.دائم

فکر می کنم

اتفاق ناگوار

قراره بیا فته

اجازه بدهید

چند روزی بروم

مرخصی.

شاهرخ گفت:

فکر می کنی این اتفاق ناگوار قرار برای چه کسی بیافته؟

نیوشا مطمئن بود اگر اسمی از داریوش ببرد او را روی این مسئله حساس خواهد کرد اگر

کابوسهای شبانه اش که همیشه در آن داریوش را زخمی و غرق در خون می دید حرفی به

میان آورد حسادت او برانگیخته می سازد به همین دلیل گفت:

نمی دونم

حس ششم که ندارم اما دلشوره هایم عجیبه است.

شاهرخ گفت:

_ فقط به خودت تلقین می کنی. بهتره برگردی به اتاقت و کمی استراحت کنی.

نیوشا گفت:

- یعنی اجازه نمی دید برم

مرخصی؟ شاهرخ کمی مکث کرد

و گفت:

_ بسیار خوب بهتره خودمم تسلیم خواسته های تو بشم تا این که مجبور به این کار کنی می

توانی بروی و هر وقت نگرانی هات تموم شد برای پدرت به پایان رسید بگردی.

نیوشا لبخندی رضایتمندانه بر لب

نشانده و از جا برخاست و گفت:

_ از شما متشکرم و قول می دهم زود برگردم.

شاهرخ هم از جا برخاست و گفت:

_ تا تو آماده بشی. من هم لباسامو می پوشم. توی این بارون نمی توانی بروی خودم می

برمت جلوی منزلتان می رسانمت.

نیوشا لبخندی بر لب نشانده و رفت که آمده بشود.

شاهرخ به نیوشا گفت:

نیوشا در حالی که چمدانی به دست داشت و پالتوی در دست گفت:

_ بین وقتی من نبودم کسی به اینجا بودم کسی به دیدن

من نیامده نیوشا گفت:

_ نه

شاهرخ همه را جمع کرد هر کی یه بهانه ای می آورد تا اینکه شیلا به نیوشا گفت:
 _چمدان رو باز کن شاید کار تو
 باشه شاهرخ به شیلا گفت:

_دهنتو ببین

ولی شیلا چمدان را از دست نیوشا کشید و شاهرخ با یک حرکت عصبی چمدان رو از ست شیلا بیرون کشید وسط اتاق رها کرد. همین امر موجب شد کف چمدان از جا در بیاید و مقابل چشمهای حیرت زده حاضرین پول ها از کف آن بیرون بریزد نیوشا با ترس و ناباوری از جا برخاست و در مقابل نگاه خشمگین شاهرخ و لبخند پیروزمندانه شیلا با دستپاچگی گفت:

_من...من نمی فهمم که...

فریاد شاهرخ او را وادار به سکوت کرد:

_ساکت شو...تو مرا...

و بعد رو به بقیه کرد و با خشم فریاد زد:

_همه از این اتاق برید بیرون همین حالا.

شیلا با لبخندی تمسخر آمیز و بدالزمان با برقی رضایت و قاسم با ناباوری اتاق را ترک کردند شاهرخ دار را به شدت بست در حالی که از خشم تمام وجودش می لرزید ناباورانه گفت:

_تو مرا به بازی گرفته بودی در تمام این مدت فکر این بودی چطور می توانی پول را از گاو صندوق بگیری یک دفعه سرو کله دایی زادت پیداش میشه بعد قصد پنهان ملاقاتش رو اری به حرفایه قشنگت اعتما کردم احق بودم که عاشق ظاهر پر از فریبت شدم.

نیوشا ناباورانه گفت:

...باور کن من نمی دونم این پول ها چطور ورا د چمدان من شده شاهرخ باور کن...

شاهرخ فریاد کشید:

-خفه نیوشا

دیگه اسم مرا نبر فقط بگو چرا...چرا این کار را کردی؟ به خاطر احتیاجت. به خاطر چی؟ من که حاضرم بودم تمام ثروتم را بیات بریزم مرا نمی خواستی آخه چرا؟

من که تمام وجودم را متعلق به تو می انستم یگه چی می خواستی لعنتی چی؟

نیوشا بحث را در آن حالت روحی و روانی شاهرخ بی فایده می دانست با آرامش گفت:

...تو آدم عجولی هستی تو حتی نمی دانی که من هیچ احتیاجی نه تنها به این پول ها بلکه به کار کردن برای تو هم نداشتم و ندارم.

شاهرخ خنده ای عصبی کرد و گفت:

...بس کن...حقه باز! تو که گفته بودی که اگر بخواهی مرا چپاول کنی سرم کلاه بذاری چه

بلایی سرت می آورم گفته بودم نه...فراموش که نکردی؟

وچند قدم به سمت نیوشا برداشت نیوشا هم انطور که ایستاده بود گفت:

...اینقدر عجولانه رفتار نکن باید به حرفایهمن هم گوش بدی می توانی هر طور دلت بخواهد قضاوت کنی.

نیوشا نا امید ساک هایش را بست و رفت شاهرخ هم همانجا رویه مبل ولو شد و با یک دنیا نا

امیدی به حال روز خود لعنت فرستاد

از آخرین پله هایه اتوبوس که پا بر زمین گذاشتم مٲ حصارى بود نا آشنا دلم گرفته بود
خیلى زیاد اهى بر نهادم دلم مى سوخت
در شماره خونه را گرفتم پیرزنى پاسخ
داد - سلام بفرماید

نیوشا گفت سلام خانوم مى توانم با آقا داریوش
صحبت کنم لحن حرف دنش پیرزن تغییر کرد و با
عصبانیت گفت:

_ دختر جون تو مگه شرم و حیا نداری؟ چرا اینقدر زاحم مى شی؟ اگر بدونم کی هستی
ابرویت رو مى برم نیوشا با عجله گفت:

_ شما اشتباه مى کنید خانوم..

واراتباط قطع شد

نیوشا پس از تماس هایه پی در پی توانست به پرزن بفهماند مزاحم نیست:

_ مى بخشید دخترم اخه از صبح تا شب خونه تنها هستم البته گاهى اوقات با دوستان قدیم ام
رفت و آمد مى کنم اه راستى داریوش خونه نیست اگه کاره مهمى داری بگو وقتى برگشت
بهش بگم.

نیوشا گفت:

_ نه متشکرم فعلا خداحافظ

نیوشا خیلی صبر کرد بالاخره موضوع رو برایشه خاله خانوم تعریف کرد و گفت که در تهران
هست و وقتى به انجا رسید خاله خانوم به گرمى از او پذیرایی کرد نیوشا فوراً از او پرسى:

_ داریوش چه وقت می آد خونه

پرزن گفت:

_ گفتم که امشب نیامد می بینی که خیلی پرحرف و وراج هستم اون هم برای فرار از وراجی های من به منزل دوستانش پناه می برد.

سپس اهسته اهسته وارد آشپزخانه شد بعد با صدایی بلند که به گوش نیوشا برسد گفت:
_ از رامسر که برگشت خیلی آشفته بود گفته بود می اد به دیدنت هر کاری می کردم بروز نداد که چه اتفاقی افتاده گفت قصد ازدواج اری من هم فهمیدم دلش از کجا پر است با ۱۴۴ امید و ارزو اومده بود رامسر.

و باسینی چای و شیرینی وارد سالن شد نیوشا که از بی پرده گویی های خاله خانوم هم شرمنده و متعجب شده بود لبخند کمرنگی بر لب نشانده و گفت:

_ من و داریوش هر دو مثل خواهر و برادر بودیم حدس شما اشتباه است خاله خانوم لبخند کوناھی زد و گفت:

_ حب این نظر داریوش... انگار شما ازدواج نکردید.
نیوشا با مکث کوتاهی گفت:

- فعلا نه...

نیمه های شب بود که صدای داریوش آمد
_ خاله خانوم خوابیدی.

نیوشا فوراً اشکهایش را پک کرد تا آن لحظه فکری برای علت ورود ناگهانش نکرده بود خودش را برای رویاروی با درایوش آماده کرد با دیدن لامپ اتاقش را روشن کرد و با تردید به سمت در رفت درایوش با دیدن نیوشا لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

— خواب می بینم واقعا خودت هستی.

نیوشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

— بیداری.. بیدار.. بیدار.. سلام

درایوش تازه متوجه چشمهایی متورم نیوشا شد و گفت:

— تو گریه کردی عزیزم.

نیوشا با نشنیده گرفتن کلمه آخر در حالی که سخت محتاج یک آشنا بود بار دیگر اشکهایش جاری شد درایوش در اتاق را بست مقابل نیوشا ایستاد و با ظطراب گفت:

— اتفاقی افتاده نیوشا نیوشا سکوت کرد و بعد گفت:

— چیزی نیست اتفاقی نیفتاده فقط فقط اتز دیدن اینجا احساس سستی شدم.
درایوشا گفت:

مرا ترساندی حضور ناگهانی ات این وضع خواهش می کنم

نیوشا توضیح بده نیوشا به روی خودش نیاورد چه اتفاقی افتاده و سریع از اتاق خارج شد.

تمام ساکنین ویلا برایه برگزاری جشن به تکاپو افتاده بودند.

شاهرخ عصبانی بود با هیچ کس حرفی نمی زد و همه برای برگزاری این جشن مسخره خوشحال بود

نیوشا گوشه ای از اتاق نشسته بود و سعی داشت کوکب ناراحتی و عصبانیتش گفت:
_اصلا برای چی برگشتی؟ نکنه زده به سرت تک تنها راه افتادی اومدی اینجا که چی
_این هم با چه ماشینی نیوشا آهسته گفت:

_عمه جان وقتی خودم این شایعات و حرف های برام مهم نیست و
اپری برام ندارد کوکب گفت:

_اینقدر خودخواه نباش دختر منم می دانم حرف هایه مردم برات مهم نیست اگه بود که
اینقدر بامبولها را نمی زدی نمی بینی که پدرت چی شده؟

نیوشا نگاه ترحریم داری به پدرش انداخت عبدالله با سکوتش با چهرای تکیده و مظلوم
تسبح می اندخت نیوشا با دلخوری گفت:

_من کاری نکردم از دیگران پنهان کنم نمی دونم با چه زبونی باید از شما معذرت بخوام اما
تا حالا باور نمی کردم که باعث سر افکندگی شما بوده باشم.
کوکب گفت:

_تو باعث سرافکندگی و دردسر ما نیتس مردم می گویند اردشیر تو رو برد تهران به تو
درس دزدی و پست فطرتی بده می فهمی دختر یعنی چی.....

عبدالله حرف او را قطع کرد و گفت:

_بس کن دیگه کوکب گور پدر

مردم نیوشا سکوتش را شکست و

گفت:

_باشه عمه جان من از اینجا می رم می رم به شاهرخ ثابت می کنم که تا شما احساس شرمندگی نکنید.

شاهرخ در تخت خود خوابیده بود و با ورود سولماز به اتاق ملافه خود را کشید دستش را به حالت نوازش روی موهای شاهرخ کشید و گفت:

_عزیزم حالت خوش نیست؟

_شاهرخ با انزجار دست سولماز را پس زد و گفت:

_چی باعث شده فکر کنی من ناراحتم و حالم

خوش نیست سولماز اشاره به سرو وضعش کرد و

گفت:

_تا جایی که من یاد دارم دیشب اصلا لب به مشروب نزدی و در رختخواب و سر میز صبحانه حاضر نشدی.

شاهرخ با ناراحتی گفت:

_از چی ناراحت هستی؟ از این ک مشروب نخوردم یا اینکه با لباس اومدم تو رختخواب.

سولماز با ناراحتی گفت:

_وای چقدر بداخلاق و ملافه رو از روی او کشید و گفت بلند

شو اقایه اخمو شاهرخ با پر خاش گفت:

_فقط می خوام تنها باشم

سولماز با حالتی تصننی از خاطر رنجید گفت:

_ فکر می کنی نمی دانم چرا بهمن بی اعتنایی می کنی شنیده که به حسابدارت علاقمند شدی شاهرخ روی تخت نیم خیز شد و گفت:

_ کی در مورد اون با تو صحبت کرده سولماز گفت:

_ نترس عزیزم برام مهم نیست فقط خودت برام مهمی این که پی به..

شاهرخ حرف او را قطع کرد و با عصبانیت فریاد د گفتم کی در مورد این حرف با تو صحبت کرده.

سولماز گفت:

-شخص خاصی نبود هر جا قدم می ذاری همه می گن شاهرخ گفت:

-دیگه حق نداری اینطور صحبت کنی شاید و اون دهان گشادت رو باز کنی و در مورد من و حسابداره قبلیم حرف

بزنی سولماز

گفت: - هم

خودتو گول می

زنی اما عزیزم

اما اون عروسک

خوش آب رنگ

که لحاظات گرم
و شیرینی رو
برات فراهم می
کرد حقه باز
جایی بود حالا
حالا هم رفته
جایی که بتوانه..

شاهرخ فریاد زد و گفت:

_خفه شو...خفه شو سولماز..برو بیرون...

سولماز با ناز و عشوه رفت.

شاهرخ آماده شد و برای اینکه چرخی بزند بیرون رفت با ماشینش

نیوشا ه که در تعقیب او بود شاهرخ هنگامی که او را دید از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند خود را به او رساند شاهرخ گفت:

_بله کسی که راحت می تونه پول از گاو صندوق بدزده حتما پول های کلانی هم

از حساب ها برده است نیوشا گفت:

-نیومدم که پوستم را بکنی و دباغی کنی اومدم توضیح بدم که امید داشتم حرف

هام رو گوش کنی شاهرخ با عصبانیت فریاد زد و گفت:

_بیا پایین خانوم گلدره امروز روز تصفیه حسابه است نه گفته بودی می

خوای توضیح بدی و بعد فریاد زد بیا بیرون کثافت

_ نیوشا بیرون آمد و شاهرخ او را به سمت جنگلی کوچک حل داد که در آن نزدیکی ها بود بعد هم شاهرخ اسلحه برای او کشید نیوشا گفت:

_ میبینم هنوز هم ک با خودت اسلحه بر می داری محبوب همه. شاهرخ گفت:

_ گفته بودم که توام باید با خودت اسلحه حمل کنی نیوشا گفت:

_ اگر قسمت من مرگ باشهت مام اسلحه های دنا هم خودم رو حمل کنم می میرم نیوشا فریاد زد -شلیک کن

_ شاهرخ دلش نمی آمد این کار رو بکند برای خالی کردنه خشمش یک تیر هوایی زد و گفت: -گم شو... گم شو نمی توانم به تو دختره حقه باز شلیک کنم.

نیوشا لبخندی بر لب نهاد
_ شاهرخ با تمسخر گفت:

_ پس اومدی بهم تبریک بگی این همه راه رو از تهران کوئیدی اومدی اینجا به من تبریک بگی

نیوشا که دچار نلزل شده بود ناباورانه به شاهرخ نگاه کرد نمی توانست باور کند با ناراحتی راهش را کج کرد و رفت سوار ماشین شد و به سمت تهران حرکت کرد.

داریوش تصمیم داشت مکانی را برای روستا به عنوان خانه بهداشت به همراه نیوشا بسازد داریوش به نیوشا گفت:

- تو سر حال نیستی توی این برف سرما نیوشا حواست کجاست تو خودت اینجای ولی فکررت جایه دیگه است نیوشا با دستپاچگی گفت:

_ نه من حواسم اینجاست تو فقط زیادی به من حساس شدی. داریوش گفت:

_ فراموش کردی که با هم بزرگ

شدیم راستی در مورد ساختمان خانه

بهداشت

نگران نباش باید چند روزی صبر کنی یک کاری برای شرکت پیش اومده وقتی برگشتم دوباره رو براه میکنم.

شیلا با ماشین وارد ویلا شد برف به شدت می بارید و او مجبور شد برف پاکن ها را بزند هنوز انقدر از ویلا دور نشده بود که در سمت راست جاده متوجه مده جوانی شد که با دست به او علامت می دهد.

شیلا شیشه ماشین رو پایین کشید و داریوش خم شد و گفت:

-سلام خانوم.

شیلا گفت:

_ سلام...مشکلی براتان پیش آمده آقا.

داریوش گفت:

_ مشکل نخیر می خواستم بدونم شما آقای شاهرخ اسفندیاری رو می شناسید.

شیلا با تردید گفت:

–بله...بله من خواهرشان هستم اشکالی پیش

اومده؟ داریوش لبخند زد و گفت:

–چه عالی می خواستم چند تا سوال درباره حسابدارشون بپرسم.

شیلا در ماشین رو باز کرد تا داریوش سوار بشود و قبل از این که حرفی بزند شیلا گفت:

–شما کارفرمای خانوم گلدره هستید؟

داریوش از شخصیت جدید و بجای که شیلا به او داده بود لبخندی زد و گفت:

–بله..بله من صاحب یک شرکت ساختمانی هستم.

شیلا گفت:

–دختره دروغگو گفته بود بک ارثیه کلان از دایی اش بهش رسیده باید می

فهمیدم که دروغ میگه داریوش گفت:

–از چندتا کارمندام شنیدم که اینجا کار می

کرده شیلا خنده کوتاهی کرد و گفت:

–بله بله اینجا کار می کرد ولی برادرم به خاطر دزدی که کرد انداختش بیرون

آقای محترم از من می شنوید تا دیر نشده اون خانوم رو از شرکتتان بیرون کنید لابد

سمت حسابدار هم داره بله خانوم حسابدار شرکت من هست ممنون از راهنماییتون.

شیلا گفت:

_از برادر من مقدار قابل توجهی پول دزدیده بود بردارم مثل یه آشغال انداختش بیرون داریوش با دهانی باز به حرف هایه شیلا گوش می داد شیلا که مدت طولانی سکوت او را دید گفت:

_اقا حالتون خوبه؟

داریوش گفت:

-بیخشید می تونم پپرسم این اتفاق کی اتاد

_بله دو هفته پیش

شیلا گفت:

_مطمئن هستید از شرکت شما چیزی سرقت

نکرده داریوش پوزخندی زد و گفت:

-مطمئن هستم.

ساعتی بعد داریوش در جاده منتظر شاهرخ بود وقتی شاهرخ اومد چند متری رفت ان طرف تر کنار او آمد و ناگهان ماشین رو جلوییش نگاه داشت داریوش از ماشین پیاده شد و به سمت او رفت با خشم یقه او را گرفت و گفت:

_می کشمت ...می کشمت کثافت ...تو حق نداشتی با احساس اون بازی کنی.

و این بار مشتیی حوالش کرد (دست گلت درد نکنه دلم خنک شد)

اما این بار شاهرخ حالت دفاعی گرفت و دست داریوش را که در هوا مشت کرده بود گرفت و گفت:

_دیوانه زنجیری ... معلوم هست چه غلطی می کنی! احمق مرا
اشتباه گرفتی داریوش گفت:

_این تو هستی که مرا نشناختی اگر مرا می شناختی که پا به فرار می داشتی من داریوش
هستم دایی زاده نیوشا هنوز انقدر نگذشته که فراموش کرده اشی.

شاهرخ در حالی که با دستمال کاغذی بینی اش را گرفته با تعجب به داریوش نگاه کرد با
اولین نگاه او ا شناخت آنقدر افکارش مغشوش بود ک او را نشناخته و بعد گفت:

_تو...؟ اینجا چی کار می

کنی؟ وبا لحنی تمسخر آمیز

گفت:

_نکنه تو رو فرستاده که به زور کتک از من اخاذی کنی

کاری که خودش نتونست با عشوه گری بکنه) بی ادب کجا نیوشا

عشوه اومد(داریوش با عصبانیت گفت:

_خفه شو تو لیاقت چپاول هم نداری پول های کثیف تو فقط باید سوزونده بشه و من و

نیوشا به اون پولها هیچ احتیاجی نداریم تو بی لیاقت و پست فطرت اون بیچاره اون هنوز

هم به تو فکر می کنه. تو هزار چهره فریبکار. شاهرخ با تمسخر گفت:

_به من فکر می کنه؟ یا به پول هایه من.

داریوش گفت:

-انقدر پول هات رو به رخ اون نکش نیوشا به پول های تو هیچ احتیاج نداره.

شاهرخ گفت:

-شاید هم به همین دلیل پول ها رو از گاو صندوق من سرقت کرده.
داریوش گفت:

_نیوشا هنوز هم به تو اطمینان داره تا چند ساعت پیش هی چیز نمی دانستم اون هیچ چیز به من نگفت تگفت چه بلایی سرش آوردی اون به خاطر علاقه به تو و مردمش تو این شرکت لعنتی حسابدار تو شده بود فکر نکردی نیوشا با اون ارثیه ای که پدرم برایش گذاشته بود...
شاهرخ دستمال خونی را از جلوی بینی اش گرفت حرف او را قطع کرد و با تعجب گفت:

_گفتی ارثیه این حقیقت داره دروغه دروغه ارثیه ای
وجود نداره داریوش با تمسخر گفت:

_باز هم دورغ باز هم فریب حتی خواهرتم از این
موضوع با خبره شاهرخ با فریاد گفت:

-داری دروغ میگی می خوای با وکیلش
صحبت کنی؟ شاهرخ گفت:

-باور کن من خبر نداشتم چطور می تونستند دست به چنین کاری بزنند صداقتش
مهربانیش در حق مردمی که در پاسخ محبت هاش شایعه مس ساختن فقط با دیدن پول های
تووی چمدان همه چیز برایم رنگ دیگه ای گرفت؟ چرا آنقدر حماقت به خرج دادم؟ و
آهسته زیر لب گفت:

-خدایا من او رو باختم چه گناهی مرتکب شدم

داریوش که مطمئن بود شاهرخ هیچ نقشی در آن قضیه نداشته دستش رو روی شانه ی او
گذاشت گفت:

هنوز برای جبران دیر نیست می تونم کمکت کنم.

شاهرخ هنگامی که به خانه برگشت درس حسابی به شیلا و کسانی که در آن قضیه تقصیر کار بودند داد

قاسم قصه ی زندگی شاهرخ را برایش تعریف کرد

سالها قبل وقتی پدرم در اینجا باغبانی می کرد و من هم یک کودک دو ساله بودم پدرم هم سن و سال اسفندیار بود من تمام این حوادث را برایت بازگو می کنم پدربزکتان که خیلی رویه پدرتان حساس بود برایه او دختری از تهران برعکس همسرش که تک دختر یکی از کارخونه دار ها بود زنی زیبا فریبنده شیطلانی بود اسفندیار از همان اول با این ازدواج مخالف بود تا اینکه که به زودی بچه دار شدن و اسفندیار فریاد می کشید از دست بچه هایش که انقدر اذیتش می کردند تا اینکه به ده پایین رفتند و دختری از رعیت ها رو دید و عاشق او شد. سر همین قضیه جنگ ها صورت گرفت ارباب ها که ۲ یا ۳ زن اختیار می کردند امری عادی ب.د اما مشکل این بود ک اسفنیار عاشق یک رعیت زاده بود.خبر به گوش سلار خان رسید ارباب ده پایین به اسفنیار پیشنهاد می دهد عوض ازدواج با شیرین باید زمین هایه کنار رودخانه را به نام او بکند اما او که اجازه چنین کاری را از پدرش نداشت پاسخ او را با خشم و تهدید داد سلار خان هم خانواده دختر را تهدید کر اگر جواب بدهند تمام فک و فامیلش رو نابود خواهد کرد بلاخره عشق شرین ۱۶ ساله در دل اسفندیار ۲۰ ساله جا کرده بود و این آتش را به پا کرد و هیچ تهدیدی را متوجه نبود و چندین روز را در کلبه ای که در چنگل دور از چشم هم سته بود پنهان می کند تا آبها از آسیاب بیفد سلار خان چون ببری خشمگین و عصبانی بود شبانه دون اینکه کسی بفهمد شیرین رو می دزد مردم بیچاره که کلافه شده بودند به کلانتری منتطقه پیام دادند تمام ده پایین برای یافتن شیرین بسیج و

شیرین بلاخره عروس ان خانه شد شدند شیرین با برخورد هایش و شیرین زبانی هایه خسرو در دل حتی پدر و اسفندیار خان جایی به خوب پیدا کرده بود پدرش در حین بیماری از او خواست شیرین را طلاق بدهد اما او شیرین را بیشتر از پدرش دوست داشت شیرین از اسفندیار خواهش کرد اما باز هم بی جواب بود و بدالزمان هم تصمیم گرفت طعم اخره بچه دار شدنش را بکشد و بچه هایه اخر او فرزند و فریبرز

شیرین همراه خسرو ناپدید شد و بعد از چندی گشتن شیرین را کنار رودخانه توسط مردم بعد از چند روز هم

خسرو را در یک کلبه شکارچی پیدا کردند مادرو فرزند توسط افرادی به داخل رودخانه سقوط کردند و قبل از اینکه بیفتند فریاد های شیرین و گریه های کودک باعث شده او خودش را برساند و شکارچی فقط توانسته خسرو را نجات دهد

واب شیرین را همراه خود برده

است شارهخ با ناباوری گفت:

— پس شیرین مادره منه او مادر بزرگ من بود و بدالزمان آنها را... خدای من... خدای من باور نمی کنم...

قاسم گفت:

— بله همه اینها حقیقت دارد

در ماشین نیوشا باز شد و داریوش به نیوشا گفت:

— سلام عجب به موقع رسیدی گفته بوید رامسر منتظر هستی.

نیوشا با تعجب گفت:

— تو اینجا چی کار می کنی گفته بودی هتل رامسری

داریوش که در حال پاک کردن سر شانه هایش از برف بود گفت می اومدم روستا که ماشینم خراب شد.

نیوشا گفت:

_ فکر می کنی تو این سرما میشه کارو شروع کرد
اجازه بده درهای ماشین رو قفل کنم بعد در این باره صحبت می کنیم.
می خواهی همین جا ماشین رو بگذاری.

داریوش گفت:

-حالا..

در رو باز کرد و رفت سمت ماشین شاهرخ و گفت الان وقتشه.

شاهرخ گفت:

به خاطر همه چیز متشکرم.

شاهرخ به طرف ماشین نیوشا رفت و گفت:

_سلام نیوشا اجازه میدی من رانندگی

کنم؟ نیوشا سکوت کرد و گفت:

((_پس همه اینا نقشه

بود)) نیوشا با ناراحتی

گفت:

-من با شما حرفی ندارم

شاهرخ گفت:

_اما تو باید به حرفایه من گوش
کنی نیوشا با عصبانیت گفت:

_باید در کار نیست حق نداری من رو
تهدید کنی شاهرخ ملتسمانه گفت:

-تو باید من رو ببخشی

نیوشا پاسخ او را نداد و گاز داد رفت

_لعنت به تو دختر

به سمت دیگر نگاهکرد داریوش در هم رفته درست زمانی که فکر می کرد همه
چی تمام بهم خورد ماشینی مقابلش توقف کرد نیوشا بود شاهرخ در را باز کرد
و گفت:

_نیوشا اجازه می دی من رانندگی کنم.

بغض نیوشا ترکید و گریه کرد و گفت:

_تو خیلی بدی... خیلی شاهرخ و

خودش را روی ان یکی صندلی

انداخت

شاهرخ دستهایه نیوشا را از جلو چشمهایش کنار زد و گفت:

-من اشتباه کردم من رو ببخش عزیزم.

نیوشا دستهایش را از دست او بیرون کشید و گفت:

—پس برای چی برگشتی خواستی من رو رنج بدی مگه تو
ازدواج نکردی شاهرخ خندید گفت:

—نه عزیزم می خواستم او روز حرص تو در بیارم

و شاهرخ مشکلات و کسانی که این مشکل رو برایش پیش آورده بودند را توضیح داد
شاهرخ و نیوشا در تدارکات عروسی بودند و شاهرخ قانع گفت که سولماز را نمی خواهد
هیچ کس دیگر نمی توانست روی حرف او حرف بزند تا اینکه

یه روز که شاهرخ و داریوش با هم رفته بودند در تدارکات عروسی را سفار بدهد ماشینی
جلوی ان ها ننگه داشت و انها را با خود برد در کلبه ای این اتفاق را قاسم دید

چند روزی از این اتفاق گذشت و همه بی خبر از داریوش و شاهرخ بودند تا اینکه دیگر قاسم
نتوانست طاقت بیاورد و ادرس و مکانی کهع انها را برده بود به نیوشا داد نیوشا هم بی درنگ
به دنبال انها رفت

در این چند روزه شاهرخ و داریوش را حسابی کتک زده بودن و علاوه به کتک به شاهرخ
مواد هم تزریق کرده بودند.

نیوشا که در ان جا سرک می کشید یکی از انها او را گرفت و با خود برد و فریاد زد:

—سیا سیا کجایی؟ بیا بین چی شکار کردی

تمام وجود نیوشا لرزید و نیوشا رو با خودش انخت در کلبه یهو شاهرخ و داریوش او را دیدند
شاهرخ گفت:

—نیوشا عزیز من.

نیوشا وقتی ان دو را دید چه بلایی سرتون
اومه شاهرخ گفت:

-چیزی نیست عزیزم نیوش
فریاد د بگید چی شده
داریوش گفت:

-مواد بهش تزریق می کنند بعد از اون هم حسابی کتکش می زنن ساسان وارد شد شاهرخ
فریاد د:

_ای مارمولک پس همه اینه زیر سر تو با اون
بدالزمان هست ساسان گفت:

اره عزیزم می دونی خوشگله سالهاست که چیزی رو که ما دوست داریم توی دستهای نامزدت
بوده و ما حسرت او رو می خوردیم اما حالا برگ عض شده اون چیزی رو که شارهخ می
پرسته تو دستهایه منه من می خوام باهاش کاری کنم که تمام وجودش اتش بگیره کثافت
کثافت با اون چی کاری نداشته باش ساسان گفت:

-اول بذار یه نامحرم کم بشه اسلحه رو به او داد و اشاره کرد به داریوش و گفت:
_او را بکش سریع عوضی تند بکشش

ساسان فریاد زد

_بزن لعنتی هفت تر را از دست شاهرخ سر خورد و روی زمین افتاد ساسان لبخندی
موزیاه زد و هفت تیر را برداشت و گفت:

_آشه خالته بخوری پاته نخوری پاته همین قدر هم که اثر انگشتت روی هفت تیر باشه بسه
فقط لذت ادم کشی رو از دست دادی

شاهرخ فریاد زد:

_تو دیوانه ای تو جانی هستی یه جانمی دیوانه

ساسان با تبسمی وحشیانه او را نشانه گرف و نیوشا در حالی که چشم از شاهرخ بر نمی داشت
با التماس گفت:

_نه نه این کارو نکننت به خاطر خدا خواهش می کنم هر چی بخوای به تو

می دهیم ولی ولی نیوشا این بار فریاد زد:

_خواهش می کنم.

و صدایی شلیک هفت تیر و خونه گرمی که از پیشانی داریوش اد و داریوش

برکف مین افتاد نیوشا مسخ شده و با چشمهایی که غمبار و دلی پر از خون از

مرگ داریوش که شاهرخش بوده

و قاسم به پلیش خبر داده بود و پلیس امد با یک اورژانس جنازه داریوش را روی ان

انداخت و ساسان و بقیه افرادش را دستگیر کرد ولی شاهرخ افتاده بود شاهرخ رو هم به

اورازانش بردند نیوشا گریان به دکتر می گفت:

_می میره می میره

دکتر می گفت:

_زیادی بهش مواد رسیده دکتر جلو رفت و نبضش را گرفت گفت:

-دچار شوک شدید شده.

و پرده‌ی سیاهی که بر روی تمام تصاویر کشیده شد او را از آن هیاهو و جنجال رهانید
نیوشا بی هوش کف اتاق افتاد.

شاهرخ طی یک درمان بلند مدت دو ماه در بیمارستان به سلامتی خود باز یافت و زهر مواد
مخدر برای همیشه از بدن او خارج شد بدالزمان به همراه دو فرزندش به علت دسایس و
جنایت مرتکب شده به حبس ابد محکوم شد ساسان که توسط آخرین کارگاه شلیکی اثابت
کرده شده بود به او کشته شده و در روستا دفن شد

و جسد داریوش حضور جمع کثیری از مردم روستا و همکارانش زیر نگاه مبهوت مادرش و
خاله پیر دلشکسته اش در کنار اردشیر به خاک سپرده شد

واما..نیوشا میخ شده از مرگ داریوش و دیدن ان حوادث شوم ۶ ماه تمام بهت زده به آنچه
اتفاق افتاد بود اندیشید. تا اینکه بلاخره با توجهات شاهرخ و خانوادش و الهامات دو دوست
مهربانش به حالت عادی بازگشت و یک سال از ان اتفاق گذشت....

دسته ای از گل رز و داوودی بر روی سنگ قبر نقش بست بوی عطر فضا را پر کرده بود تور
طلایی رنگ خورشید بر گیسو خرمنی شب گون می تایید. صدای آهنگین در گورستان پیچید.
_سلام ریحانه منم نیوشا باز هم خسته اومدم به دیدنت از تو تشکر کنم از تو داریوش اگر در
ان حالت به راغم نمی امید به من تلقین نمی کردی که ان حوادث تلخ و ناگولار تنها دست
سرنوشت نقش داشته سال ها همانطور بهت زده خودم را مقرر مرگ داریوش و عذابهای
جسمانی شارهخ می دانستم به خاطر همه چیز از شما متشکرم یک خبر خوب مهم هم براتان

دارم دیگه از تکیه گاه بودن خسته شدم می خواهم کمی نفس بکشم می خواهم به مردی
تکیه کنم که...

دست گرم شاهرخ به دور شانه های خسته نیوشا حلقه شد. او را به سمت خود کشید و به خود
فشرده و آهسته با شوخ طبعی گفت:

...به مردی تکیه کن که تا آخر عمر مدیون چشمهای غارتگر . دستهای مهربانت است.

پایان